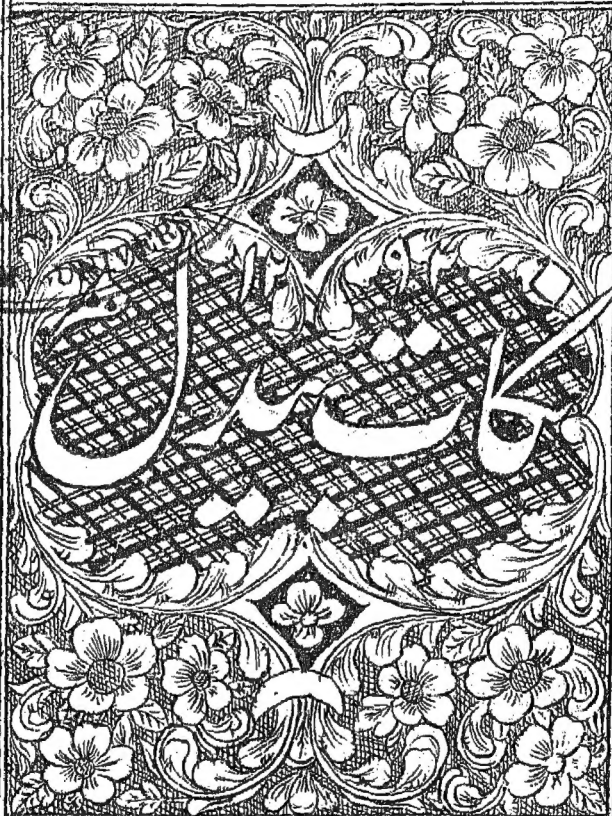
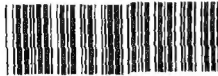


بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين



در طبع منشور
کتابخانه مطبعه
مکتبہ دارالعلوم

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE1891

بسم الله الرحمن الرحيم

اگر منکر نوت نه با خطرات جز به نظم پیش میا و اگر ریجلی ایمان داری هیچ جانب بی ادب چشم کنشار یا محی	بر گوش تو خلعتی از مینا بخور	کا نایب پیغام بری انخیز	چشمت که کشانی بتال بکش	سا از فرورنگ جلوه باخیز
شخص نظام را بظهوریت سست اما مفضل	سجین تحقیق ناشی آسمان را بر رفعت	مغفرت بدیندیش تا با بای خود پستی	فطرت نه تراشی فطره	اگر با فنی اسرار تقدیرش مجو
در فمیدی از لفظ و نمیش کو	اما طبع تو مسمت فضولی کشد	گلکاست درین بهاری من ای کعبه نعل	سجود زانویه عدم زده ایم بر درخت	که شتابا که بهر خون شود زنده کرد و بگشا
به فسون سحر جبر و شکست شسته دل خد	سیکیم آن همه کاین مان تراز داد و بگشا	سخن غرور و جنون اثر زبان حرات هست تر	بهر اسلحه سبکینه سطره تو زنجار	غزل نسیدی بفهم خود و در غم و در گشا
بجنون سببند زن بی انتقار بر گشا	زنجیرن گس سری به فوسنهای فیت	تپانهای چنگی ره سنگ و سحر گشا	بجایانیکه فیت شره بر بند و بر گشا	طیش خلق پیش پیش زرقش شست و
همه گر موج گوهری بر میدان گشا	سحر نشانه فطرتی تو خاک از چه غشمتی	کرم زار و با تو تو خور و فیت آینه رنگ ما	زگران بانیست سباد شوند و فیت	شرکانه دست و پس هم اندک نظر گشا
بچه فرصت و فاکندگی کلین فردیت	فصل حرف جوش کن زخم خن گشا			

مکتوبه از کاتب
هر که در یافت خلاصی خود را پس مال نشد باز آن را

اوستا بوزمجرمان لبشکی است بر پیا که با ناز تعلقت بری هست و در کشتا اگر انشای سید است از علوات با نشان صریحی دوش در نرم خویشان اگر سوش است یک ساعتر تمام است سیک که در کاسم نبوت طبعند برون زین و کیفیتش ملبوسیت نه او غیب داین و نه این غیر او شنیدم مجوز طریقت خرام نما لے رموز خفا آشکار نمی زبید انشاے راز ازل که ذکرش کنی فقل نرم عوام که حاشا که اطاعت گفتگوست عموم خصوصی نمودار نیست لفظی سخن ما و تو جاسم بعد رنگ به خیز و آهنگ خوش ز انگور نیست این گفتگو از دسے تراویم و در دسے کیم ملکته با بگویند آشنائی کن	اگر از فوج آدمی ز خود افشار فر کشتا اوبی تا شکست نکت بشه بلت تو بهت نشسته گری هست کشتا اشارت همین یک باوه در دنیا و جام است و بیجا نه آور و طبعش شعور بهر کمال یقین است است ولایت رجوع صفت سکوت حکایت که اچند بر خلق بے اعتبار بکام و زبان سده مالیده اند کن شدیم از جرات این کلام لبش گشت فقل من کلید دوئی را درین آئین بار نیست جان شور جوش است گفت و شنود نیکو و داین خم رستی خوش تو در منع معذور من در بیان نوامی بے پروه این خمیس که ورت بلانی خمیر است و بس	هوس جوع و شهوت شده دایم زلت به حیاط است از زنگ موج کشتا دل دوست نه لبه بچه نم شکسته شقی از خانه طرح کن در صحر کشتا به قفل زرد نو کامی تیر خوشان ملکته زخمی نه آب و رنگ ظهور یک طرح جام ولایت نکند نبوت خند ام احداث صفت از دسوسے اوتا ابر سیر او فرستاد سویی جنید این پیام کسانیک با جوش جوشیده اند مگر با خواص حقیقت مسل جوشیچ این حکایت از با صد شنید کلیم بسمے اگر هست اوست جوش است پیوسته خم وجود چم از درک این گفتگو عاجزیم ز تو کثرت افتاد از من عیان خم بے نشان داند و جوش او فواحه نیرنگ خمیر است و بس
از یکان بیگامی کن زنی با تقای آئینه متوجه مباشرت تا بهیت خود را منقلب نه بینے رباعی	از لعل غافل حریف زانے	حیف از تو دوری که مقیم باغی
صحبیت اینجاموثر است آگه باش	ملکته اگر طبیعت کسی را نامل جنت و نفاق دریایی یقین شناس	در آب روی تری در آتش داغ
که صحبت اکابر در نیافته و بر تو آداب بر طبع غفیش در تافته رباعی	از سجد به چکس نسکروا با	سیدان به یقین که سر کشی کم نیست
گر طبع نه ازال کرم رفم مبدیت	تور غنچه کم ند میده و رد دل کشا بچمن و در آ	غزل هست اگر هست کشت که سیر سر و من آ

بی نافرمانی دیسده بو پسند زحمت جبت بو
 نفست اگر نفنون و مد تعلق بوس جسد
 بوس تو نیک بد تو شد نفس تو دام و دود تو شد
 غم انتظار تو برده ام برده نیل تو کرده ام
 چه بود از هستی بسیمه تا طالع زده ام خن
 نه بوا اے امج نه پستیت نه فروش تو کس پستیت
 چه کشی ز کوشش عاریت الم شهادت بی دیت
 کاید ام آینه مانکی که فرصت این همه غافل
 ز سر و کش مغل کبریا همه وقت میرسد این نذا
 ب برای بیدل ازین نفس اگر آن طرف کشت
 غزل همه عمر با توقع زدیم و زلفت برنج خار را
 چه غبار ناله بیستان نزدیم گامی زامتحان
 چه در زخمت مدعا زده ایم بر اثر غشا
 همه را بسالم پیخودی قدیمی ست از می شحات
 دل ناتوان کجا بردالم تر دود عا جزی
 لبو ادنخه نیستی ز رسید شق تا طلیت
 صف رنگ لاله هم شکن می جوش گل زمین نکلن
 بر کباب عشرت بر نشان نزدیم دست نکلن
 نه بدامنی ز چار سده بدستگاه و عارسد
 چمن طبیعت بیدلم ادب آتش شگفتگی

بنیال حلقه نزلت او گر می خورد و بیخسنت در
 زده دامن تو میکشد که درین رباط کس در
 که باین جنون بلد تو شد که بسالم تو دهن در
 قدیمی بر پیش من کشا نفس چه جان بیدن را
 گره حقیقت شبنم شکافت و دود دل من در
 چه سحر چه حاصل هستیت نشسته شود و سخن در
 به بهشت عالم عافیت در جستجو لبشکن در
 تو نگاه دیده اسطوخودوس واکن و کفن در
 که بحسوت ادب و فاذ و در برون نه شدن در
 تو نغمه آینه خوش نه که لگو میت بوطن در
 چه قیامت می که نمیرسد زکات را مکتب را
 که ز خود گدشتن مانند هزار کوسه دوچار را
 که چو رنگ دامن خاک هم نگرفت خون شکار را
 سر و برگ گردش مایه بین چه خط کشد بصدرا
 که چو سیمه هر دم او قند هزار آبله کار را
 قلعه خجاک سیاه زن نبویس خطا غبار را
 بیار دامن ناز زن زخا س دست نگار را
 بغبار میرو آرزو بکشید و این یار را
 چو رسد به نسبت پارسد کف دست آبله دار را
 زده است ساغر رنگ و بو بدلیغ غنچه بهار را

اشارت گوش نمیدانم کل زان
 ز قانون یقین می یافا
 که کسارت کی عالم رنگ
 رحیم آباد آب آتش نیک

چو آب آینه معج کلاشت	عرق پیاپی سحر شحات	که خاک اینجهان گل کرده او	جبین حرص غم پرورده او
چه آتش گرمی ماوین تو	چراغ و هم زیر دامن تو	کز دود و دماغت را بلند	غارت شعله خیز خود پند
کدامی سنگ ساز دل کرا	فردنهای فیدخت جانی	کز دور و از آزادی نوایت	تعلق گشت و شد غنچه پند

حکایت
 شبی که زگر به طوفان کاریم بود
 حباب آینه سده دلداریم بود

نفس پرورده دل آدمی سخت ز وضع بیدلی بیدل چرانی	نگاه از چشم حیران گریه می سخت طرز بسیار کن گریه اشکی و پستی	که ای غافل تو خود چشم چشم بانی سرمه و درین وادی گلای است
--	--	---

نکته اگر حصول رزق از عالم غیب متصور نمی بود و رحمت خیر با صلواتی بر دخت متوکلان اخافه
سیکشت و مجربان را نا امید می سیکد یا خست رباعی
گر حاصل با بکام تقوی شیر و از شکلی رگه اک مینا سیرت
دار و روزی کسی فرد تردوی بود از بنده نزار حله غنا سیرت

سرمه قطره را بجا آورد گرفت سواد عقد گردید و رسیدش زور یاد آیدش کای جفا کما این شود نقصانی آ	که باید دماغی گوی گرفت نفس گشت زنگار آینه اش و غفلت ندی نقش ندی آ کسانان اجرا پریشانی آ	بست آتش زنگار سیرت خیالش شپایی آورد بار بهر کس مدوم خودی نسو به خودی ز داندیشه فال حسو	پروا ز خجالت لوح مغزی سر بجست فردا نیست عقیبا ازین لوح ترخا ادا بر کز و ادا دل حب بر است
بهر خرو تا کی تامل کنی به بیکاری زندگی مرده ز خود رفته آما زمین گیر خوا گلای ز دوازده بر روی	محیطه گزاندیشه گل گسسته و مبتدیان بخت خوش طمن بنفقت فزونی رسا باشد که ای سرگران بساط ظمو	اشارت زوشیدین چشم خویش کفن مهر گریه شست با خواب ز ترا قدم ناکهای شو	زکبت شتران لفسوده چون نقش قدم لوح تصویر خواب طرقی بگوید اند بیلوی او عدم را عجب شتر کوه

در هیچ کس تنم کرده اصل مطلب هیچ چیز نگوید ای بزمی پرا
خون سواد می که کردم شب سیرا حراق لاله پیدا
چشمم از دماغ لاله گرد و عرق زناغ غزال پیدا
جلای یک شیشه می نماید پری ز چندین پیاله پیدا
شکست در دو دم برنگ که رنگ من گرد و لاله پیدا
که کرد و دوازده نشانه غم چو بال طاووس بال پیدا
که ابرو و موی سرستان نمیکند غیر ترا لاله پیدا
که میوند این گلو خراشان چو استخوان از لاله پیدا
تو مگر بمن نظر کنی که دمی عرق کنم از حبیب
نمره بر هم ارم ازین دآن همه یک ورق کنم از جفا
که بوسم آن گل بس لگون خوری چو یکم از جفا
من این گمان خبر یقین که کمال حق کنم از جفا

عزل نشد درین درگاه عبرت نفهم چندین رساله پیدا
صد بار گیسوی شکبارت اگر سامد پیام پیخته
فلک ز صفی که میکشاید برا اعتبارات ستم فزاید
چو موج پیدا و پیچ گشته نه نسبت بر شیشه اتم ترنگ
اگر صبر رنگ بر فتنانم ز دامن حبتن گشته تو اعظم
چو چو شد اخسرو کی ز دوران حاکم زاده اهل احسان
قبول انعام بدعاشان بخود گو ارا گیر بیدل
تخل بنمود هستی بی افرو چو نقاب شق کنم از حبیب
اگر دم خط امتحان موس کتاب نه آسمان
حکیم ز شوخی طبع دون قدحی نزد عرقم خون
و تخمیلی که بر آه دین غم با ظلم شده و دشمن
چو ز خاک لاله برون زنده قدح شکسته بخون زنده

<p>مهری اگر بچون زنده بهین متی کسم از حیا خط نقش پا برقم رسد که منش سبق کتم از حیا من بیدل و عرق جبین که چه در طبق کتم از حیا</p>	<p>ز کالم آنچه بهم رسد نه ز لوح من ز قلم رسد بامید فلفل تو تا زمین مهر را پنازدلست وین حکمتی مجاز یعنی عالم اعتبار را سنائی تصور کردن</p>
<p>که تخم آن بر حقیقت نیست در مرتبه نهال از تخم اصله نتوان یافت + در مرتبه چشم به چنان از شاخ و برگ ایچ نتوان شکافت ر باغی نیز نگ دوی بار بار در اینجا</p>	<p>ای اگر گشته خلوت دگاه آینه من با تو تو ام چنانکه با من تو نیما پوسته بوم غیر آتش سکنه حکمتی از قلند رسد پرید زمر</p>
<p>چسبست گفت نتیجه بیاری که اگر گشته دیگر دست بهم سید و سیکس درین در طخیال نمی افتاد ر باغی گر قابل کسب عملی نیز ادیم از می جنون داد و گریبان دادیم</p>	<p>در در طه منکر خود نمی افتادیم دیدیم که دست با سجایای نرسید حکمتی کسب موقوف بر تکلیف حمال و گلکاری نیست بی تلاشی نیز تلاشی ست و بدست و پایی نیز سهاشی اما تقلید موجب تصدیق است ولی موضوعی دیگر باعث تشبیح ر باغی</p>
<p>گر آنکه بر قفسه کمره بندد آبی در گشت آنچه کمره بندد سبا و محبت سراسر نیز نگ هر جا نقش آبروی باشکوه است همه آذادی ست افسردگی نیست اگر کوه از منرون شد زمین گیر که آخر رحمت رنگ و دشت ابر نهار می کرد باغ شوق انگشت که سیر خلق بیرون نیست از خوشیا</p>	<p>چون خنجر بیدار شمره بندد است که در آفاق هر جا کوه است همین تنال شوخیهای کوه است زمین گیری که دار و سر گرافی نشاند نو سید از امداد وقت در منرون زمین صفت مطلق عناق چو آشک اول بر خوشین رحمت همین یک ناله در کسار پید است گذر کرد و مجنون لیلی خیال نگه شد و چارش به تنال خوش شتره تا بر افتاد از خوش رفت طیش شعله گردید بر اوج زد چنان آتش از آب بنشیند که در آب هم لیلی آتش نشت</p>
<p>از قطره بحیثیت دل قانع باش ز چشم طالع بان دوش آهنگ عبار انگیزی ابر بهار است درین دشت سراسر مرغی نیست تلافی جوست از فیض روانی برنگه کرد با او ماندگ صبر جنون کرد و بان صورت دان معین شد به طبع معنی اندیش که بر با آنچه می آید هم از است برائی که شود عیب املال عیان گشت لیلی چشم ترش برنگی که نتوان از و پیش رفت که ای عافیت از برم دور باش که لیلی دران پرده سے بیند حکایت</p>	<p>حکایت دران آب یک موج نرفته پیش چو گرداب در گردش آمد سرش ز آتش همان سوز دل موج زد ز جانم مشهور دست سیر و رباش ندامت محبت چه برق حکمت</p>

شبنم که مجوس از صبر دلو نه از سر نه شام گشتی خوش نفس تا در آئینه اش می نمود مصول تو از عشق فریاد چیست درین کشیده ناقص نوا بودنت و فریاد دل کو شکار گشتی کس را که صیاد می مدعاست که و شنی ز تو از رم می خورد درین حسرت آباد هستی لقب همان ناله افشانه خواب است جس را بمنزل همان ره برست بر آن آستان ناله خواهد رسید کلید در جیب و جونه است خوشی چشمش بود مرگ و لب نزدیک آشفگان حسد ز روش که پرواز محسوس و من بملک	به بیلا تخی داشت فوق سبزه شب در روز بود آن طلسم نیاز برنگ نه از ناله فارغ نبود معبی برست هر قطره گوهر وقار فغان سر سبز باد بودنت سنگرد و از ناله معشوق رام نفس حلقه گردن کند راست بر آشفست طاعت زرسنج نیکیست هر کس تسلی طلب ولی را که از درد خواهد امان فغان موج را بر کنار آدرست نگه گر تشنه قابل روی دوست نسیم گل آرزو ناله است طلب بر کجای پای افشوده است ولی جمع کن ناتوان شد خوش اصد دیده باید بر آن کس گریست	زافسون بخش نشاندی خوش هم آنگ فریاد چون تار ساز یکی گفتش این شور بیدادیت کنده کوه را ناله خفت شکا گر از ناله وصلش میسر شدی همونک گل را نگیر و بدام خوشی راحت قسم می خورد کزین وعظیجا بخش بار سنج سبزی که بیاقبت جبت و جوت خوشی بود زیر عشق فغان اگر من نخواهم گل از وصل حید فغان میسرانم سباز نیکه اوست بشور طلب هر که دزد و نفس تامل دلیل دل مرده است میرس از پیشه اسان نفس دلم که دام اندازار و بیدار نیست
---	---	--

نگار در عالم آثار کثرت لباز ناز و پرداختن سرمایه فرصت تحقیق در باطن است اگر حلقه بندش قابلیت
نوری دارد و در آنجن مفروض تا با فزون خیال از تجلی کما می چشم پوشی و در حضور آبا و کرشمه جمال کب حران
نگوشی **نظم** فرصت داری جز آگهی کار بند بر آینه ات تمت زنگار بند
هر چند بود یک شره و اگر در چشم بازست در حضور زلف از بلند نغمه از فوط گر سنگی که حرارت
غریبی به دواغ تو ای دامن می چیند صاحب ریاضت اشکال غریبی می بیند یعنی سبازات که ماده خیل است
هرگاه بدماغ صعود می نماید تمنا داسه عالم خواب در عین بیداری نقاب می کشاید سیمینان بهنگام فرج نیز
صورتشالی بر طبع منکشف میگردد و آن از باقیات عالم خیال است و اگر نه و نفس الامر تحقیق آن
دشوار است و محال شل شعله چراغی که چون روشن شود سر پای و میگردد و روشن جریب گردد و تابان گردد و قری
بشیر چون غلبه جرم موجب صفر است و غلبه صفر ماده و ایجاد سودا و جمعی را که با سبزه اود توجیه است از صعود

نرفت اعضا شک بیطاقتی کرد لقوشتن اعتبار دشمن و دوست تراکت خانه بنیادی ناز و نیت اشعارت شبنی بودم قفس پیکار سری هر کس دماغی است سنان جو اجم داد و کاسه مخمور غفلت که ز مصلحت نیست و رنگ نگونی سیم و ز میوه از رنگ بزم خامشان داد و در راهم که بے قطع نفس این شبنی شبنی داشت با عشق گفت و شنید که یارب چه آرام من لطف که فرش است اینجا دو عالم کمال متاعی حجب نفس در کار نیست برین آستان قیمتش و اشو و می طیکه رنگ گهر نقش بست شکست است انجام و آفتاب	بهر بسته و یک اندیشه تامل سواد و نخبه یکسانی اوست در شتی باز اکت می فروشد بستی از خرد کردم سواد هانا نه پستی می پستی است ناتانی منکر تاثیر چیست برنگ شیشه در دست انداز زمینا سید مستی باین رنگ ز شمع کشته دودی بود بر جا و گرنه خامشی هم بی خن نیست بهر حضور حق لوت شود که یاد درین بزم رنگ قبول ز جنس عبادات علم و عمل کمال ترا کس خریدار نیست شکست تو اینجا درستی نیست تو ابد از اسوان غیر از شکست بران گل کف گر به ابر بهار	بود آینه کیفیت گل بهر رنگ که چشم شوق بازست بجایابی دل سے فروشد که در مخمورانه نیرنگ ارکان که منم سرفروش حدنگ سی است چرا منم نبات رستی آهنگ که بے تکلیف می مستند اینها اشعارت شبنی سرگرم عت مشغول باب لب نظر میکرد ایس حکایت تنم کشف زبان باز خیالش نقاب ممت کشود مذا آمد از حضرت ذوالجلال بجاست این کشور بے خلل در جنس شکست انچه پیدا شو که بجرم سر بسر بویاست سلامت من زید از ساز موج که رنگ شکستن مگر دستیار
--	--	--

توزاشک آنهم پس نه قد می آبله با طلب اثر اجابت تنقل ز شکست دست و عا طلب چو نگاه چرت ازین مکان همه چیز و بقا طلب بطلان شعله خود سری نمنه از جبین حیا طلب چو غبار بنمنه سحر فتنه شمار و هوا طلب تو بدق منصب اینی ز پر شکسته هوا طلب عکله از تو جنون کند بعدم فرست و خرا طلب پس آرزوی جبین ما بچه اغ رنگ خرا طلب	تخل بجدول مقصد عافیت نه دلیل چون عصاب ز مراد عالم آب و گل بدر جنون رس و رگسل کجاست ممد و چه آستان که گذشته تو ازین دکان ز سیر هر چه بگذری تو همان بسایه برابر بغضانه بوس آن قدر مغرورش شهرت گرفته ز هوا می کبر و سر منی همه رست تنگ فروختی دل خرد گر همه خون کند ز کم آوری چه کردن کف پاسه حجاب نشین ما بخیر ال کردین با
---	---

<p>شده در مغرورده بستان بشار آینه ات نهان طلب تو پس بود آن قد که ز منی بری اثر خوشت آنکه ترک سبب کنی بهتین رسی و طرب کنی غزل ز بی چمن ساز صبح فطرت تبسم لعل مهر چویت ر سحر شنیده در آماز در پیام گلزار وصل در بر هوای عشق انتظارم ز خاک گفتن چه پاک دارم به سبست و جوهر طوف شتابم جان خون اردو ظاهر ز گلگشت ریشه بسجده که چرخش افروزدگی پسند به عشق ناز و دل هوس هم بیالدا ز شعله خورشید هم باین ضعیفی که بار و دم شکسته در طبع رنگ زردم ز سجده خجالت آوردم چه باز خدمت کشد سرین اگر بهارم تو آبیاری و گر چرخم تو شعله کارب کجاست مضمون اعتباری که بیدل انشا کند بشار</p>	<p>نفسه بیعتل امتحان برواز میان وصف طلب نخودت اگر ز سر نظر خیال بیج و صد طلب ز تحقیقت آنچه طلب کنی بطریق تدبیر طلب ز بوی گل تا نوا سه بلبل فدا آتشید گفتگویت چو رنگ رفیق ز خویش دیگر چه رنگ به شمار گویت هنوز دار و خط عیارم شکسته ملک آرزویت ز بر پاست مگر بایم دلی که کم کرده ام بگویت چو ماه نو نقش جام بند دلی که ترش آب گویت بهماست سرشته نفس هم نقد رانسون و چویش بگر و نقاش شوق کردم که میکش حیرتم بسویت که خواند از جنبه ترس چو گل عرق کرد خاک گویت ز صیرت من خبر نداری بیا رم آینه روبرویت بضاعتم یک ترازوی ست افکنم پیش تار و توت</p>
--	---

ملک که گواه قوت جسم آدمیست سعی و ادای شرائط عبادت و شاید قوت عقل توجه بر کتاب علوم و حکمت
و دلیل قوت روح پرواز بهت بهر عروج نیست وحدت ماده این هر سه قوت مقدار اعتدال غذا است که
به تقویت آن جسم توانا شود بر قدرت اعمال و عقل اعانت یابد و سعی تحصیل کمال در روح بال کثایه بقصدا
محبت ذوا بحکال اگر حساب غذا مفقود باشد ترد جسم و مطلب وجه معیشت مانع ذوق عبادات است
و تصرف عقل در تدبیر حصول آن محروم کسب علم و حکمت و توجه روح از تشویش اینها بر جوع سر منزل

<p>جمیعت و فطرت آن دولت جاوید که خلش منبک</p>	<p>با خشک و تر آید لیس و نهار رزقیت که بے تر و آید کینار</p>	<p>قانع شو جمیعت دل مفت انگار مناجات بخصت حق</p>
---	--	--

<p>الهی تهمت آباد و ظهوریم سر ایاتش کبیتایی علانیم درین دریکسبتن بهر پیش ز پای می رفتن کجای زین از فقه خرد و شت گنجینه</p>	<p>ز بهستی تا عدم یک دست داریم قدم پیدانے دار خود داریم چه فواید هیچ از بیانی خوش درین به حقیقت فتن و آگاه باز کشش کاسل مشکبار</p>	<p>کنندار ساقی صیب آبیم عنان مکه دارد جز حکیمان طلب سر مایه شوقیم پا گو حکایت خفن با فشانندی حیات</p>	<p>چراغ خاشی برق کاهیم دلیل مکه غیر از نارسیدن اقامت آرد و ابرج جاو شدیم ز به هیچ آینه بندین قطیر غلام و بحر</p>
--	--	--	--

<p>چو موی بلندش گذشت از کمر ز مریغان چشم اگر آشت است که سر رفته آخر بیا میرسد خلف راز او ضاع اهل رسوم بفرمود کاسه پور منی فطر قنارم بگرداب این حیح و قناب منور از خیالش خیالم پرست سبا دین غبارت پیش نظر شد باطل آب درنگ فریب کران آب طرف مقتدیت غزل</p>	<p>صلاداد کای موشگان راز چو کار بر ابتدا انت است حکایت که سر گرم ترتیب و ستار بود بدین شغل باطل بیخ آفت خضر زین ادا رنج آفت گرفت جبین از غم انفعالم پرست باین پرده که محرمی بادت مباش از حضور خضر فیض چو نوش است گرد و آفتاب روشن</p>	<p>مباشید غافل حسن محبان ز موی سر اندیشه و امیر شنیدم ادب گرد موی روم به بست و کفا و شش گرفتار بود که یک بار من هم حکم شتاب ز من مدتی ترک صحبت گرفت ز تشویش کسوت مکش در دهر کفن باید از جامه یاد آید خضر تشنه سطلق آگهی است که این گمان چو قدم نمی خور</p>
<p>به دور و زه مملکت این نفس دولت شایان صد هوش چو گل از طبیعت به نشان خیال دشتی آشیان چو جاباب غیر لباس توجیه توقع و چه هر اس تو نه عروج لغت درونی نه شاع نشه فطر همه جاست جا و پیچیده همه است غفلت کاوش از منون بطرب و چنگ آن کمن آنقدر اثر فغان غمخیز بهیوده خوردنی همه سکنه دار و مردنی طلبی که از تو بجا رسد بر او فتد چو بیار رسد ز سواد و لغت خشک و تر بکلام بدل مانگر غزل ای بر فغان چون بوی گل نیزنگی از پیر جنت با صد حدوث کیفیت و کم از مزرع نازت دم متزیه صد شنبه جای پرورده تشبیه تو تجدید ناز آشفته رنگ لباس آراست</p>	<p>نه آگاه از پیش نفس که چه بیهوش میکنند پرست به برنگی زدی این زمان که و میدیرین از ربت نه تو مانی و نه قیاس تو چو کشتند جامه ز پیکرت چو غبار و اعظم عمرت و سوخت مایه منبرست تو چنان مرد که زگر دشمنی زنده خط مسطرت که لفهم ناله عاجزان کنده التفات هوس گرت حد از بلا که ضرر دنی که رسد ز منصب گوهرت سر آرد و بیکار رسد ز دماغ آبله ساغر که بحیرت چمن اثر شود آب آئینه رهبر عنقا شوم تا گرد من یا بد ساغر و آمنت یک ریشه شوخ نه ز دستخ و دو عالم خرمست جان صد عرق آب بقا گل کرده لطف به پردگی دیوانه طرح نقاب افکنند</p>	<p>در نو بارلم نزل بوش دیده از باغ ایل شور و عالم کاف و نون کی با بخت فاکت بر روانه محو چراغ ایمنست دل راجحیت که خون عقل ز برق جنت</p>
<p>در وادی شوق یقین صد و دو آیین نه آسمان گل و نخل یک برگ گشت</p>	<p></p>	<p></p>

هر چه در شمع منصف فانی بر پیر نیست نی عشق انهم فی جوشن حق امیر نیست بیدل چه پروردگار بگوئی خلق نیست	سجوش محیط کبریا بر قطره سست آینه با ای صبح یک عالم نفس اندیشه دل سست ملکت ریاضت صفای
---	--

باطن می آورد بشرط اعتدال و صنعت بر تو ای گارد با فراط کمال مدعا ازین کسب مواد فاسده را
با صلاح آوردنت نه از برای صلاح را نیز فاسد کردن اینجا از نگار از طبیعت زدودنت نه آئینه را بشقی
صدیق فرسودن حکم قدر دانی وجود از انبیا و یحسین بر ریاضات شاقه ساخت الا بقدر اصلاح مزاج و کجاست
و غیر نیز پرداخت کرد بقدر ضرورت احتیاج فقط بنیاد جسده که کارگاه است روزی در حکمت طبیعی ریاست
بر صوم و صلوة بر میفرماید انخابا تبدیل بر امر کمال عرفان مشاجرات بحضرت حق

آبی حیرت سازم چه باشد من چه تو میباید تا این چه هست بچه و حرف چون کلکم فرست چنینم بود در خط جبین کم برین یک نقطه لوح بی و شکا من بیدار آن نقش شنیدم ز فم نقطه خود زده فریاد سرایا کسب نه خجالت نگارم سایم خود طوفان خم و پیچ با این کسبستی متهم سرس ز جیب من برون آید کی	شکست نگار و از دم پاش شکست دل خجندین ناله زبانم فرشی دارد جوش کفی نقش جبین استین کم نوشتی اینجا از ابر تو د نگین گل کرده از نقش نیم چه خواندستی خط من تو شد بهر رنگی که هستم شرم دارم که یک دریا نالم تا شوم چرخ تو ای هستی بقدر عدم تو زن چند پیمان شایم من	بدانان قبولی تا برم راه سپندم ناله در بنیاد ام دور و پیش جام من جکالت آن خط شمشاد نمیدانم چه مضمون است آن خط شناختی تا ز خط کی رود پیش نذار و نسبت حمد تو ادراک مگویم که رساند سر کشیدن برنگی که گشام گشام فرستم تو در آغوش و من زانج جدا نوبم اندو ده ام خوش نشاند	چو در دم هر زو کرد و کچه آه نیز مرغ دل فریاد ام جلال بود ماه سستی من ز لب لید میثاقی نمائید که وحشت آشکارا و نهان مگر کاتب لید حرفی از خویش چایب خاک را با عالم کس جان چون نه سپهرم زویدانی بمی گزانش ندیم بجز جوش چو باد گردون زمین پرده آ پیش آلوده ام ای جلدریاب
--	--	---	---

حکایت بخون کی گفت ای بخت مبارت همان بود نشناخته که یسعی بشرط شود و خودت چو من رفتم از خوش است این غیا نمود میدی آن آتش افروخته صفتها بنما رنگ ذات رخت	دران دم که شد لیلیت جلوه گر ز صبح غبارش نفس زد سر ولیس نمودش نمود خودت برق زددم خرمم پاک شد که آینه با جلوه و آخوشت ز خودم گشت دم جت و جهم نامد	ز غفلت چرا موش در پاخته نخست دیدن ان شعله خاکستر ز من بود سوز طلب هم شکار فلک دهم طعم خاک شد دمی که نفس اعتبارات رفت چو من از میان رفت او هم نامد
--	--	--

<p>مبوس رست مشق ز خود رفتی همین گرد افشاند و در نفس</p>	<p>چو لیلی چه مجنون همین نام بود ز هستی غرض نفی نوبست و بس</p>	<p>یقین شد که طوفان ادا هم بود نفس حبیب بر شمع خود رفتی</p>
<p>حکایت</p>	<p>شدیم خود و جام بهش زدم ز اندیشه در دست پیمان</p>	<p>اسیدی بدل بود آتش زدم شبی داشتیم سیر میخانه</p>
<p>که عالم همه کلفت الود گشت همین وقت میخانه عیش شفت</p>	<p>درین عشرت آباد گشت شفت کرمی ساغر رفته از چنگ بوش</p>	<p>تپ و تاب موج نیا سو گشت ز قوت لون تحقیق آمد بگوش</p>
<p>خیال تو مصروف فهم آیدیت سراغ تسلی ایچانه یافت</p>	<p>دلت لبکه در فکر راحت گذشت ازین خانه هم دل بجان آید</p>	<p>تامل نداری نگه سر سریت چو تمیز در امتحان آید</p>
<p>طلمه ظهور است اسے به خبر نخوشید خبر رحمت آب و گل</p>	<p>ز دیر و دم تا مقامات دل در اوقات آسودگی تمت</p>	<p>در خب گمان اتلی بسر بنائی جهان بر سر آفت</p>
<p>طهور امتحان گاه آرام نیست نه ساز ظهور است میخانه جسم</p>	<p>خسرو را بغفلت کن مسم عیانت پوشید گیهای راز</p>	<p>می عافیت وقت این جام ز حنا اسے این نرم راحت گذار</p>
<p>طرب صد کس مفت کس میشود اگر نشه دارد آن خوبهاست</p>	<p>بجایز سامان عشرت کجاست ز بس رنگ گردید پیمان شد</p>	<p>دل آندم که خون گشت می میشود جگر با مجنون جفت میخانه شد</p>
<p>زمین گیرے از نشه راحته که اینجا سمر از جیب دارد نگاه</p>	<p>ولی عافیت کو درین عرصه گاه فناست مضمون این حرفها</p>	<p>چون میداد نشه عشرت شکست ست مصروف این طرنا</p>
<p>گر آسود گے مقصد آرزوست ز سباب تقصید باید گذشت</p>	<p>چو خواهی آن نشه موصول گشت نه خم گل کن نه قلع نه سبو</p>	<p>سر غش خرابات بی رنگ و بو درین نرم تا کی توان شد گرو</p>
<p>که تا طوفان بایست یعنی صفات فکرت اعتبار خضر در فوج انسانی ظهور نشه است که هر چه مظهر طربش گردد</p>	<p>هر چند آثار و قویش ظاهر بعناد و شتر تعلق شد اما تامل در تمام آن جائز ندارد و بی اختیار حکم مقدور از قوه لفعول آمد و بی گل که در حقیقی که خطرات قلبی را با نود و پنج کوفی موازنه نماید و آنچه مطابق خبر گویند</p>	<p>رذات نشان نیست یعنی زوات</p>
<p>گل کرد درین چمن بصدر رنگ صفا</p>	<p>شخصی است حقیقی تنزه مرآت</p>	<p>کاز نشه باید رباعی</p>
<p>نکته قرب آبی جنون دارد و</p>	<p>زان شخص بدان غیر ظهور خطر</p>	<p>قول فعلی که مشعر خیر و شربت</p>
<p>قرب دنیا پوشش در نیجا و استقامت صرف تعلق اسباب است و انجام هر چه غیر اوست فراموشی است</p>	<p>اصل دنیا باطل العذر است نیاید و اطوار اصحاب شعور هم نسبت مجنون نشاید و هر با</p>	<p>اصل دنیا باطل العذر است نیاید و اطوار اصحاب شعور هم نسبت مجنون نشاید و هر با</p>

خیزد از خواب هوس نیست / جز بخت و خرد و خرد نیست
 غفلت ره مقصدی که گشت و بخت / ز فتنه سازی این و آن که رسد بختی بی نشان
 چمن و صفا و کدورتی می جام معنی و صورت / ز زبان شیخ خیال کن سخن هست عبرت انجمن
 هوس جهان تعلقی سر و برگ حرص و تمنا / نکست بخود چو زار سد حقیقت همه وارس
 چو هو از کسوت شبنمی ز شکسته نه فلز / به چو آتش چو عرسم جهان نشون هوس دوم
 نه حقیقت تو یقین نشان نه مجازت آینه گمان / غفلت اگر دماغم درین شبستان خمارم عدم بگیر
 محکم زنگ حقیقت که چو حرف بیدل / دران و بستان که سخی گردون محکم به خط کشا
 درین فکر و کف عنایم هیچ کس بهیسی ندارم / ز عرصه اعتبار کوئی سلامت توان رو بودن
 نفس چمنیازه میگداری سبزه نقش بگین نه نازی / نصیب از عاقبت نثار و حجاب بحر و در بودن
 با این درختی که طبع غافل خطاست تاثیر افکار / نرفته از خود ندارد امکان یعنی رنگان بیدل
 خیال ناموسم گریبان دوا ندارد بعد بیا بان / گدازه اقبال هست مافروتنی عرصه نیاز سه
 اگر بنام زور و بهمت نیم حاکم کش غرامت / دست منظور بے نیازی ز غفلت آفروده است
 غار و این کتب یقین که ورت انشاکری چو بیدل

ای که بیک کز وونی ورت فقر / استفتاد و یوازگار نیست
 تو هیچ تعبیر تیر سی پشت میگذر / نه شکسته بال در بیان هوسای او نه پری عبت
 همه بولی خیال خود که توئی همین قدری عبت / که درین شکسته و خوار پاکشیده گل تری عبت
 چو یقین زنده امتحان بی عمر و سپری عبت / دل شیشه گر بفسار سده چلبد بوم بر عبت
 چه قدر ستکاش بهی که چنین نه و تری عبت / عدمی عدم عالمی عدم ز عدم چه پرده دری عبت
 چه شخصی چه یقینی که خودی غلط دگری عبت / بنظر تو و گوشتها ز فتنه در بدری عبت
 ز چشمک زره جام گیرم بان شکوهی که هم بگیر / کسی ز قدرت چه و انگار که دست خود را قلم بگیر
 کمال میزان اعتبارم شست کز زره که هم بگیر / اگر آمد و رفت این فتنه با بدین تو هم بگیر
 که نام اقبال بے نیازی بے که ناید هم بگیر / حسد که باد و ماعت آخوین فتنه شکم بگیر
 چو سنگ در کارگاه مینا اگر آب گردد که هم بگیر / که خاک ناکشته کس درین ره سماع نقش قلم بگیر
 چه ساز و آواره در دل که راه دیر و حرم بگیر / که منت سر بلندی آسجا کس بدوش الم بگیر
 کشیده ام بار هر دو عالم پیش پای که هم بگیر / کسیکه از جلوه شرم و از شکست آینه کم بگیر
 بصفحه گرام او نویسم بجز غبار از قلم بگیر

زبانم قابل حمد باشد دو عالم چون منمستم نگرد آن جلوه خسانه گاهی مخاطب و باطن حس را داند صد و ساد که راست اینجا زبان تا سیکه شای موج پیدا حسن غیر از دوی ساری ناز	که با نام محمد آشتنا شد که اگر گوهرش بستم نمود آن بزم خرد گوشتی نثار و معجربا بخرموند گندک بزم سحر است اینجا و گزافش با شای جلوه پیدا	دل از نفس این است گاه ز آغوش احد یک بزم شیدا ز احمد بر احد چیزی بفرزد نگین در احد غیر از احد بیخ چو معج و بزم سحر است اینجا خوشی و غریبان بحر نیست	ز فرسختی بزم شد که سیرگی لباس رنگ شیدا اگر کسی فرو دانه می کند یکی در یک گشت اینجا بزم بغیر از سحر کونج و کجا بزم زبان اگرانی اینجا بزم خیز خوشی و غریبان وازی ندارد
است			
صفا می آید از آب گل بود چراغ خلوت بر یک عیان شد	نخستین کو قنق کرم غار نهال از خاک گلشن بر آید	است	
حکایت			
نفس گری متاوده داشت و در خوشی ارادت آوده گز ز خرقه گیتی نبردی اثر دلت هر چه خوش گشت	که از الفت می نیست آوده بزم که دست ساغر کین بهستان زنده انکاره دو عالم بچنگ دعا بخت	در آینه ام بود بیایه عباسی تا کجا بختا شد همی جام نیاز داشت گوشت سباغ سیرک درش رنگم	نقدیم شد که در هر قطره شایه نصیحت گری اعطاء آوده داشت نخستین گفت از جام مر ساد گز بجوید زنده ای که آخر بخت که تا جام می در کف خست در فقر زن با دشتی طلب ولی جای حمیت گز آید
است			
نفس نال صد ز گفت گو بر آینه گز قلع شیشه هر جا شود قلع شیشه صفت نگین در اعتبارستان	نفس نال صد ز گفت گو بر آینه گز قلع شیشه هر جا شود قلع شیشه صفت نگین در اعتبارستان	در آینه ام بود بیایه عباسی تا کجا بختا شد همی جام نیاز داشت گوشت سباغ سیرک درش رنگم	شی و دشت و جد بیایه زبس از پیش لردیوانه شد که ای بخت در خوابات بخت تو محوی بخت مشد مستم
را یک شخص بقدر قدرت باید نمود که مرتبه بجا و طبیعت اوست بحکم ثبوت جوهر خفا و مرتبه ثبات سیه لاک			
آن بحسب میلان میوه نشو و نما و مرتبه حیوان عرض یک با طهار قدرت حس و حرکات مرتبه انسان شخص			
معدود قدرت جامع آیات ربانی حیوان آثارنا شمسائی است	اگر است جاد و انکس و در گشت ای زمر عیان اینجه بلایه رنگ است	و زمانه شوق تو بعرض رنگ است نگین در افراد دفع انسانی بر طبع	معدود قدرت جامع آیات ربانی حیوان آثارنا شمسائی است
که حکم شمای کونی غالب است تا گریست از سامان تدبیر فطالتش و بر افرجه که تاثیر اسمای الهی تسلط دارد			

بے اختیار در عذر تحصیل معاش زیرا که مستلزم تعلق تشبیه و آرائی است و خاص نسبت تنبیه و
 آرستگی و بی پردانی رباعی عالم مشغول حاصل فضل و هنر منعم سرگرم دستگاه کرد و فر
 بیکاری وضع بیدلان افتاد است یک پرده ز سنا زین و آن نازک تر غزل

من آن غبارم که حکم تقسیم هیچ عنوان در نگیرد
 نشد سازم هیچ عنوان خون خروشی در پافشان
 باین گرائی که داروام در زلفت چندین خیال و سقم
 براه یاسی ست سخی گام که گر بلغزش رسد خرام
 دل از فنون اهل طرازی جسد گرفت سر زده تار
 نگاه غفلت کین مار کنار شرکان نش میسر
 چو موج عریضی بی سر و پاتلاش شوقم در تپان
 خوشا غنا مشرب کی که طبعش بحکم اقبال بے نیاز
 اگر ز مهار دهر باشد نبای انصاف را شبانه
 دلی که پرورده آب نازش تپش عشق کی گداز
 گذشت مجنون موضع عریان چو ناله آزادین بیابان
 قبول سربایه تعلق کین که آفت بیدل
 غزل همه رست ناخمن آرزو که کام دل غری
 چه قدر زشت قاصدان بگذارد دم دل نا توان
 نگین کرده ز خود سفر ز کمال خود چه برے اثر
 شمر طبعیت عاشقان به بنسردگی نذر جان
 بکدام آئینه جوهری کشم التفاتی از ان پری
 بتلاش معنی نازکم که درین مستلزم امتحان
 ز معاللات جهان که به توبه آفرین همه دام و در
 بچنین جنون که به ستم ز قلم تو کراست غم
 همه جاست شوق طرب کین ز کوه غنچه گل آفرین
 هزار کوچه و دیده ام به تپلی نرسیده ام

اگر سپاس پر آرم شکست ز کم اثر نگیرد
 خراین که یارب درین نیستان بر نوازم شکر نگیرد
 چو کشتیم پای رفتنی کو اگر محیطم بسد نگیرد
 کت خراغوش بے نشام چو آشکم از خاک برنگیرد
 مباد شرم نفس گدازی عنان این بیخبر نگیرد
 طبع خون کشته خوانا کی که سایه اش زیر پیکر
 چه ممکن است اینکه رشته ما جو عقده گیر و گریز
 ز هر چه گیر و خراخواه ز سر چه گرد و جبهه انگیز
 گله که تپم رنگ دارد پیش در آب ز رنگیرد
 چو شیشه رنگ خورد سارش کیش زربشیم گریز
 تویم باین رنگ دامن افشان که چین دهن گریز
 چو شمع خاموش ترک سر گریز تا به ایت سرنگیرد
 من در پشانی حسرت که ز نامه گل نسری رسد
 ببر تو نامه بر خودم اگرم چو رنگ پری رسد
 برویم در بیت القدر که مجاز ما خبری رسد
 تپ موج ما خبری گمان که سکت گهری رسد
 مگر التماس گداز من قبول شبیه گری رسد
 نرم اگر من نا توان تخم بمو کری رسد
 عفت عفت سگ لبکه خورد و لکدی زری بخری رسد
 بهزار خون طبع از الم چو رسک به پیشتری رسد
 تو اگر ز خود روی آتشین تبار تو خبری رسد
 ز قدر جنیده شنیده ام که چو حلقه شد بدای رسد

کمال نظم جنون اثر گداخت بیدل بنیجر			چه قیامتست بران سهر که همچو بی سهری رسد		
فصل که در سر زینا سوال			حکایت		
خیال قدرت سر و گلزار یا			صفای کلمات صبح انوار یا		
لبت از چهره رود سجود نیاز			چو گل میکند شوی خنده با		
ز شل تو خضر حقیقت بنا			براد طریقت تریب خطا		
باین رنگ طاعت ندیت گس			بقهقهه غار اختر است و بس		
کای حقیقت از نور غیبتی			نارنجی اوضاع دهر گلی		
نارنجین کردن عین خلعت			اگر خون من میگردد در دست		
چو خواهم رکوعی بیا آورم			برآند از فیض مستند سرم		
اوپم این کرده ذیبت ماک			شاد بر خویش خرم حلال		
ازین نظم برن خویش بندم چرا			حکایت		
یکی قافیه از رنگ ما و توئی			نوا آموز رنگ عالم دوئی		
دران آئینه صورت خویش			اگر قرار شد مقرر بشی دی		
ز هر جا که شمس صرقی میفرود			بیعت نظر باز صد رنگ بود		
گل و شمشیر ریشه غیر داشت			هم از خویش اندیشه غیر داشت		
که اگر رنگت رفته آئینه اس			لوگوی دلی رفت از آئینه		
شکست دل انگیزت طنان آه			همان شمشیر چرخ ترکان آه		
نفس خشن شد و ناله ماند از صد			کسی بار بار خود نکرده جد		
کای بخود دکان لوح آئینه بود			که هر بر تو نقش تو دایم بود		
طلب پیش را بقیعتش کا			چو گردید تحقیق آئینه دا		
سجلی کرد و اندیشه دهم خویش			بنالید در ماتم خم خویش		
و اگر نفس بر لبش راه داشت			ز تنال آئینه اگر آه داشت		
یکی گفتش این افعالات چرا			ز آئینه رنگ کلمات چرا		
نه زین گل من رسد جاداست			گلای خویش آتش جاداست		
مردم بوجم آنچه توان نمود			فردم بخریش آنچه توان نمود		
که بود از نور و شش لعل و جد و جا			حکایت		
نظر را که نگاه رنگ لبست			جا بقیعت حسرت قلقلست		
و اگر لبش سجودت کمرست			اگر این غار است قهقهه سرست		
که از آستان کج خرم است لعل			در و شلالین شو و طعلست لعل		
بجون جگر حلقه بردار شد			صراحت زینت خون ساز شد		
همه گوش و از جهان جنبه			همه شیمی و شیمی دید و ور		
شده عالمی آتش خون من			که از طاعت حق درین سخن		
که خون جگر نیز دم در دهان			نشارند در سجده طلق دهان		
که گفت خون صلی مبارک			که دوست بر قتل صلابت		
بر اوضاع دنیا خندم چرا			ز طاق سر یافت آئینه		
صفا در لعل طبع منی که کینه			بوی که انگار قدس بی خلق		
چو بخی نفت از نظر منی خلق			چنین بر دای خویش عمری بسر		
در آغوش دمی رفیق و گر			چو گیسو گرفتار زخم خویش		
چو تصویر حیران تصویر خویش			ز دانه ناله در جیب آرام جا		
چو انگار ز لیلیدن سبزه جا			ز بیضا قندما بهر سو که رفت		
نشانی ز کم کرده خود نیافت			رفیقان که این فرد یافتند		
همای از حد و شکافتند			که آئینه دیگر آری بکفت		
همان جلوه بابت کشیدت			ز غرق تو هم خبر دار شد		
ز خوابیکه میدید بیدار شد			سرخ افعالی گاندهش بقا		
که حد آئینه از جبین زو برب			سهر جایش آئینه گشتی دو جا		
نگه راز ترکان گرفته بخار			چو زین صحنه خواندی بختین		
خطا اعتبارات ز رنگ باز			نفس ز کزاده بام غفلت نمر		
دمی چند با غیر بر دم بدم			کنو شست بگ خلد دم		
نباش اثر لای ناد اینهم					

نقش شد که در سحر اسرار من	همان بود آئینه دوار من	مرا که چه با من بدل مینمود	بیگانه ای من خلیل من نمود
سماشای خود غیر خود گشتن	چو آئینه با خود دور و گشتن	درین هم دار و دوی بر دور	خود تا نظر کرده دیگر است
سباز که صافست مراست	چو آینه کشد تمام رنگ و بوی	گل باغ وحدت کونین	دو با شمر در چون سبختی بک

تکلیف نبوت امر است عین مکشوف مراتب جمال و ولایت حقیقی اینهم است برده جلال فهم بر هر چه عین باد
رحمت تاویل پسند و دور که آنچه میهم است بی تاویل صورت نه بند درگاه **سید** رقی خفی جلی میجو است
اسرار بی رمز و ولی مینو است خلق آئینه است نورا محمد دریا با حق فهم اگر خصم علی میجو است
سبحه فطرت آدمی در تو هم آباد عالم خیر و شر آئینه تفرقه نه داخسته که تمثال جمیعت دو چار تیش
تواند نمود و در چار سوی معاملات قطع و ضرر و کان سودا لی نیارسته که سودی از نقد و جنس عافیت چشم
تواند نشود اعانت فضل حق عیقل حضور عرفان پرداز تا ازین آئینه تنگ نگار بر داریم و ادا و قضا
مطلق بساط یعنی طبع نماید تاروی این دکان و برای اعتبار بر آریم **ر با**

فردوس با اتفاق ارباب علوم | آن سوی ثواب و جزوت و نهم | یعنی این سعد و بخش باور نظرست

بخت ناممکن است و دست معدوم غزل

فسر و گیمهای ساز امکان ترانه ام را عنان بگیرد
ز دست گاه جهان صورت نیم خجالت کش که در دست
سماجت است اینکه عالمی السیر فکندست خاک دلت
ز دست رفتست اختیار هم پیارسانی رسید کارم
بغیر و حشمت هیچ عنوان حضور رحمت ندارد امکان
سنا ز برایه خلق که کار و ان مستراح هست
ز خود برآورد که گندی بکنگر قصر بے نیاز است
اگر بزم کم شاد کاری و گشت گریان مباحث فعل
کجاست طغر بنای عالم تو نیز سر کش کج ادب
در آتش عشق بالنوری نظر که باغ و فغانه و نور
فتاده راز خاک بر دارا سیر نام استطاعت
اگر زواری سنگان شوقی بشکریستی **سید**
غزل یکبار فرصت ازین جیت هوس از رضوی اگر کشد

حدیث طوفان نوا می عشقم خوشی از من زبان بگیرد
چو آئینه دست بی نیازان ز هر چه گیر و زبان بگیرد
سبک نگردد چشم مردم که یک خود اگر ان بگیرد
لباز و حشمت پیری بر آرم که د انهم آشیان بگیرد
ز صید مطلب سلغ کم گیر اگر دولت زینجهان بگیرد
بچار سوی که خود و فروشی رواج دارد و دکان بگیرد
ببزد و بانها چین دامن کسی ره آسمان بگیرد
که تیر پرواز را نشاید و میکه بال از کمان بگیرد
که شهرت وضع رستیا چو حلقه ات برسان بگیرد
که از چراغ هوس و فردی تو را فسرده نان بگیرد
کس که گیر و ز ساز قدرت که دست فامانگان بگیرد
که بهت آئینه تعلق بدست دامن کثان بگیرد
شب خون بغیر حضر زخم که نفس شراب بحر شد

<p>اشد انگه از دل گرم کس بپشتی کشدم بوس نگرفت کردند آسمان سر راه سهره خرایم دل آرمیده بچون یکش زنگارش منصب غرت ز لب فصیح وفا بیان جبهه کین زبانی زبان نایبندی ای فلک آفت ز خلل طبیعت و شمیم ز کمال طینت منفعل سحر رنگ عرض از درسم بجد بقه که شیب او کشد استغفار مراد دل بسجود و گردش ای عرق تو ز بیانی منازک نظر سه چو دانه درین چین بخیال ریشه شکسته ام سر و برگ بهمت می کشی ز باغ بیدل با طلب</p>	<p>بطیم در آستین چون نفس که ز بوسه برکت مگر مایل نقشش پا قره پیش نظر کشد که فلک برشته گوشت کشد ز خلعت اگر کشد ستمست خفیل اگر کشی به تر از دوسه که شکر کشد که چو موج آب یاسه غم غم انفصال اگر کشد مگر از حیا عرقی کنم که مر از براده بدر کشد چو سحر نفس دمدار کفن که شکوفه شکر کشد که بسا دسوی چین من بکشد دامن ترکش بقتضی آن همه در بهت که قدم ز آب بکشد که چو شمع از همه عرصه خود قلع آفریده و در کشد</p>
---	--

اشارات		
<p>وجود تو نفیست جبریت تو نماید ز صغیر غمت بار نه جهان شایان اصلا تو این لفظ مسمی مان نگاه که چه سیر جهان چون نقش تحقیق درون</p>	<p>بمخالفی و جلی آشکار نگوید از زمین کاتب جدا بغیر از عیار تو هم خوان سفرای و هم فلک انبیا را آینه تامل بیرون ده</p>	<p>بمخارج اگر داد عرض شود و گر حک شود از نفس تو خیالت بوسه می آشفته است مگر دست بر سر منزل عبود کس از نقش این برده کار</p>

اشارات		
<p>چه مقدار جبریت منون رفته است سحر گاهی از چشم بیدار فهم بر اندیشه وضع قانون زوم وزین صورت آئینه کار جمیت که محو تفصیل شد چه ادا که ترتیب این نسخه سحر کار فرد و نزدیک عمر در زیر و بم حقیقت نشد مختلف از محبار بکثرت هاست کاذب حسد</p>	<p>که هم در خود از خود برودن رفته است چو شکر گان گسترگ خواب و هم کزین پرده شور که بر یکش بهم بخت این قدرت تا جمیت به نظراتی منکر عرفان کین شالیت از عالم احتسار تلاش دوی ز دلبه تار جنگ بهان یک نوا داشت این محاربا ازین اعتبارات کثرت اثر</p>	<p>نگه داری از پرده بیرون زوم ز بس زدگر نیز سبک شد ز احوال اگر گل گشت دعا خود شده سازی نوای یقین نوا از مایان سازت دم که شاید بگرداند آن نغمه رنگ دیس از امتحان شد یقین کان عذ خلل نیست در وحدت مستقر</p>

باغشون این تار و پود و شراب جو بهم زنی نغمه وحدت است چو قافون دو عالم باین دستگاه ز چندین زبان یک سخن آشکار	بر این نغمه نتوان نکلدن نقاب بچندین عروق و پی اندر بدن طلسم است موضوع یک شعله آه ز صدر جرات یک مدعا حاصلست	که این رشته با جمیع کثرت است نیایی که یک طلبش موج زن بعد برگ در یک نشو و نما ز صدر راه قصود یک نیت است
حکمت تقوی اهل دنیا منحصرست دامن از لوث ظاهر چندین منع نفس از شغل مناهی بلبل در جات و تقوی اهل التراب ز دشمن دل از خطرات اسما و وصفات بیاس ناموس تزه ذات ربی	ای ذات پرست از تقوی بگذر از هر چه جزا و ستیج مخور است	ای ذات پرست از تقوی بگذر ای ذات پرست از تقوی بگذر
کوچک چشم تا نره بر دار و در در عبادت است که سر غرض کیست کاین خزان نیز زن چند از غوی آدم نشو	انبیای غری نفس با در ترد و خفتند تا در بیضوت دمی سو گریبان خم شوند عین	کاین حقیقت غافلان بدینچه و محرم اسعی ناموس که در معرفت این شفاست تمام شود هم یک غافل که دل راه که نخواست
حکیم بیاغ که می نشیند نفس نه که میخارد غبار زده مینو و شید بخت آید بطلین درین گشتان انم در کجگاه که میخارد نگه هر چار و چونم ز شرم میباید آب گردد نگشتی اگر که در دامت سوا گاه که میخارد	اگر نه رنگ از گل تو دارد بهار و بهار رم غزالان این بیابان بی گاه که میخارد اگر امید فنا نباشد نوید یافت ز درختی اگر بماند که بیجا با بجلو گاه که میخارد ز این افلاک گرداری خدو اقبال بی نیاید	بر برده چاک این تنافس ماه که میخارد ز رنگ گل تابهار منب شکست دماغ که میخارد باین شربک خلق آواره در پناه که میخارد بهرزه در پرده من و ما غور و نامش که میخارد نفس بجوینا در دار و بهین سپاه که میخارد
مگر چشمش غلط گاهی رسد بفر باو حال تغزل عیالیکه بر بهوا ختم از همه بیکت بدر آورد بگذر ز شیوه علم و فن در پیر میکده بوسه زن به قبول درد و طلب اسبب که غرور چرخ جنون حب ز خیال الفت خانمان بدر که شعله استخوان بوقا که نه سبکسر خد از غرور نهر و رے اثر و فاند بهیبت انجمن نشاء مدعا ز طواف کعبه که میرسد بجنود مقصد آرزو	و گر نه آن برق بے نیازی بے گیاه که میخارد نه چو موجین بهزاره سده قدم از سرت بدر آورد که ز قیام عالم هم وطن بدو ساغر ت بدر آورد بدریکه خواندت از ادب ز همان درت بدر آورد نفسه اگر دهرت امان دم و دیکت بدر آورد که مسا و خفت لاغری رگ جوهرت بدر آورد نگه که گردش رنگ ما خط ساغر ت بدر آورد من و سجد به پس زانوی که سمر از درت بدر آورد	

مندی تامل السن و جان به لطافت بدت نشان
به بضاعت هموس آنقدر مکشا و کان فضولیت
من بیدل از خم طره ات به بجاروم که سپهرم
مگر آنکه جابه رنگ ماعرق از برت بدر آورد
که چو رنگ باخته و سحبت پرت از برت بدر آورد
سر خود بخواب عدم است که ز چنبرت بدر آورد

<p>است</p> <p>که افتاد از آغوش مطرب جدا طرب رفت و ماند جنبیازه دل اما فرو رفته در چاک و بس سببشید غافل ز وضع ظهور نگرد و عیان بیگمان و شک چو در پاسه خوابیده ز قمار کم ظهورش در آغوش ربط هم نه خیزد و نوازے بیک دست هم درین بزم گر مهر و گنجینه است ز ربط دو واحد جون خیزند زبان از دو سوتانه غلط بکام محالست در جلو آید رستم غرض موجهاے محیط ظهور ز وحدت بوحدت قدم نمیزند نیایی درین بزم دلش گداز سر و برگ اثبات وحدت دوست</p>	<p>زار باب تحقیق صاحب دله</p> <p>نه برگ طبعیدن نه ساز صدا چو بس رشته ناله گنجینه سری لیک برز الوی خاک لب جهانی درین واحدیت نواست ز تحقیق هر یک بغیر از یک خبرش طیشاے فعل اثر اثر یک قلم در دوئی مدغم است ت و تاب برنگ گاه اعتسار مذوار عکس و آئینه است در پاک پوشد تنفق کثرت خوشیست ساز ظهور کلام نه کیفیت باده بے باده خوار کز افلال و آثار دارند شور اگر عرض دواعض و گر جوهر است یکی را بغیر از دوئی برگ و ساز یکے بی دوئی باب تیر نیست ششدم حریفی ترخم پرست برون جیت چون نقد تار ساز لفظیگر گفتش بے خود چند شبهه بلایت مزار و دیت سباده سر رشته برهم خورد</p>	<p>است</p> <p>نمی دید در گوشه محفل ز سر تا دم حشر آوازه فتح سزگون گشته می سخنیت صلوات داد کای محمدان شود که از پریشی وحدتی طبله بر است درین هر یک افلال و آثار کم که دارد و قانون قدرت خبر و گرنه جودت زمین هم پیش و کم ز آمد او یکدیگر است آشکار نتایج هر جا اثر ریز شد و کف تا بهم میرسد شهرت نباشد اگر ربط لوح و مسلم نه از فتنه جوشد اثر نه خمار پندار بر و سه هم نمیزند نوامیس اما او یکدیگر است منی اعتبار جهان تو نیست توئی گر ناشی منی نیز نیست به طنبور ترکه رسانند دست لبه بیاطش ز جابر گرفت برین یکد و تار اینقد بغل سپه پیچ و خم این خوشی سبب طرب فرصت یا بد ورم خورد</p>
<p>حکایت</p> <p>ز بیطاعتی ترک استوار باز چو چشم از مرز زیر چادر گرفت بخند یکد کای دشمن غایت نده از کف آئینه اجمت باط</p>		

که مار انضا است خراب از نیست	اگر یکبلد رشته آواز نیست	انگشته ساز حقیقت از دست عیار
خبر آلود یک عالم میداد نظم	دید که را که شودند بروی تحقیق	خلق اگر جمله عیار است فراغ نم کنند
الش کیانی اگر عرض در کینه فدا	طبیها از اثر و هم دوی را می کنند	ذات و بستن آنکا صفت نادر است
آشنایی تو چرا سجد به بستم نم کنند	کز محراب یقین کوی حضور کز اویم	تاب ز نار چرا گردن مانع نم کنند
یا سیر نام وفا یا سحر احسن انکار	عشق دامن چو سونبا موسی کنگ نم کنند	نمکت از بندگی پسندید

که چه صحت است که درویشان در هیچ حالتی بانیک و بد خلق کار ندارند و زاهد با وجود ریاضت دامن آزار نمی
از دست نیندازند فرسود که بهم را اگر نمی نفس از هم که افتن است و آهن را در آتش تیز نمی نهند و درویشان
در دوی دارند اگر نفس کشند صدمه عافیت نمی بینند و بدائع حیرتی ساخته اند که اگر مرده به هم زنده بگردند حیرتی بینند
بای آله دار هر چند تقیم دامن باشد اندیشه خارش گریبان گیر است و پهلوی بیمار با آنکه بر لبه گل نمک زنده از
الم کونگنی ناگزیر بکام نا توانی فریادشان از نگاه مستاز نیست تا زحمت گوش تواند پسندید و سعی ناپیدایی
عیارشان بر صدمه چرپیده تا تکلیف نبینی تواند رسید صلح کل و ولایت مخبر است در طبع ایشان گذشت
و منازعت ریشه رعوتی و مزاج زاهد کاشته نرمی طبیعت در ترک نقض و ناچار است و درستی طبع در خراش

الهامی بی آسیر لطف	در ویش که وضع طعیش منقو فی است	چون موسی سیان صغیش محبوبی
زاهد همه زکر خدا ساز کنند	از طبع درست سجد اش و کوفی است	عزل

نه ز دامن قره ببلند می که زگر و سمره و عارسد
به محیط سیرم شناعی اگر به بیارسد
پرمیچ می کشم از قبل همه گفن سوارسد
همه جاست نشه بشرط آن که دماغ با بوفارسد
بسلخ کرد نفس کس به بجارسد که بجارسد
زسد به بهمت بستگی زدریکه نان بگدارسد
قره برجم آورم از حب که به به بقارسد
بقا و گی کشند عصا که ققاده بصارسد
کز بیارمی یک نفس سحر به نشو و نارسد
درد آفت در بره موسی که بخواب آله پارسد

بطر از دامن نماز او چه ز خاکساری مارسد
تنگ و بوی سید هیک نفس و انفعال پیش زرد
نقشار شکل این نفس چو جباب غمچه نشسته ام
ز خمار فرصت پریشان نه سبار دامن دوی خزان
نه زمین بساط غبار مانده فلک دلیل سبنا را
بکشا و دست که مضم که درین زمانه پرستم
دل به نوا بجای بر غم تم نگدستی و غم
مکن ز رخا صیت سخن که سحاب فرعه و غم
به عاسه از لب عاجزان نه کشوده در اتحان
بکین جد تو فخته است اثر ندامت عاجز رسد

به قبول آن کف تا زین که کند شفاعت خونین
سرشته طرب آگهان به بهار میکش از چین
نخل گران خروش جهان یکتا سری باین نخلین
خیال بهر چند پر نشاند ز عالمی دل برون نراند
نه رست نمی درین گلستان که نو بهاری نکر و سگ
ندارد از طبع ما نشردن بغیر پرواز پیش برون
ز بهلوی جذبه محبت قولیت امید تا توانان
دلی ستمیده عمر باشد ندارد از سوختن بهائی
ز خاکسار و فانی غبار بهر سگانه تسلق
باین سر در برگ منتقم گیر ترک اندیشه فضولی
تجدد اضطرار سنگ ندارد از اعتبار هست
قدم باینک کین نشردن عافیت نیست صرفه برون
دماغ اهل صفاته چند بساط انداز خود فروشی
غبار اسباب چند پوشد صفای آئینه سحر و
بان صفا بخت است رنگ که بانی کارگاه قدرت
نفس بعد یاس میگذازم در گز عالم بر سر بیدل

دعای منم آن وقت که بهار رنگ خار رسد
چو خیال بیدل اگر کسی ز تو نگذرد و نهد رسد
جنوبی انشا کند خیر که عالمی را از سن بر آرد
چه ممکن است اینکه سی و شصت بغیر تمام از وطن بر آرد
سوی رنگ گلت ز خاکم اگر بر آرد حسن بر آرد
که رنگ عاشق چو سپیکه اصبح بر بخت بکشد بر آرد
سزد که چون اشک دلوام هم ز چاه غم فی رستن
بلغزش اشک کاش خود را چو شمع نیل بکشد بر آرد
دلیل صبح قیامت است این کیم دره سگانه
سباد چون بخیه خود غمائی سرت زد لاق کین بر آرد
چه غیرت است اینکه خیر خود را از جگه مرده وزن بر آرد
تنگ قاب قتی نماید دس که خود را از دهن بر آرد
سحر محالست که نفس ابدستگاه سخن بر آرد
کعب است عریانی که مار از خجلت پیرین بر آرد
قلم باینه پاک سازد دس که تقویین بر آرد
چو شمع رحمت بر آید بی که مرگ از سوختن بر آرد

حکایت

دو اندر زیستان ریشه	جنون با لبان نخر پاست	گره گشت پچین ریشه اش	ز گلزار سمن یعنی پیشه
خروش قیامت زمین گیر باد	ز هر عضو شان ستمی نگر	نهالیکه صد ناله آماده بود	بگر و بزم موج اندیشه اش
گره گشته چین کنیدی و گر	ولی سر قدر رنگ پیشش گر	شروعش برق دنیا لاله	بهر گلزمین شوق سر داد و
صد هزاران مینو ایمان نیست	چه افزون درین پناه بود	که یارب چه سحر است این	بشترک هر یک که دانه
که خاک این قدر ناله شخیر کرد	که اینها غافل و بی غایت	نوائی خیالی تر نشاند بال	فرو رفت چون بجنب نیل
بغیر از تو و گر هیچ نیست	نه آشوب نیست آیتا جبین	بدوش خیال نفس بسته اند	ز قانون تحقیق بی قیل و حال
همین ناله میر و دیدار خاکس	که آیا میسیم یا میر تو	کین کرد و طبع ما حیرتی	شتراری بدان خن تبیه نم
باین بخود دیها کجا میر و	پندار بیدست و پانادیم	که گر دید و امن گریبان	نقد بر افشاندن فرصتی
زمانی بداند ریشه اماندیم			خیر گرفت و امان ما

تامل کره ساز او بام تشنه	نجد در قدر و ارسی اتم تشنه	تامل اگر عقد ایجا نیست	جهان ناله و ناله خراب نیست
چه آنگاه است تا آبی از خوش	نصد جاگر بسات آندیش	که یکدیگر تحقیق خود و شیکن	کجا میردی کنی اندیشه کن
تامل انکار خود نموده است	اشعار		و گرنه صد سخت آناده است
شب دهم سر زانو نمی نسیم	در اندیشه چون یکدیگر نمی	که صبحی تحقیق پیدا شود	در کلبه حبست وجود شود
که از ناله چون درد منیرم	با سید فال اثر نیز دم	که از ناله در دل غلغله شدم	نفسم رغبار طیش دادم
هنگامی هیچ شمع نبودن شود	رستم تحفه ملاسم سجود	چو آنهم گشت لب و زبان	نسیطه قهیهامی ل سجون
تنه انیسیم گل حبست وجود	طبیعتن حد کس از دود	همین رنگ زین حبه سا	سرای چو آنلاک دست دعا
تقصیم کنار موس تحت و ذوق	دو عالم به تیر آغوش شوق	در نیالته از چنگ آمد گوشت	نوازی که ز آوب شد رنگ بین
که آنسر کسب نقش و لوی لکی	مهر پاره ساز بیکانگی	چو آید شک از می پیش	سند غافل از صوت حال خوش
فرزکش سبب تامل سحر	چو پیری سر زانو خود را زوگر	توئی تملک خود چو محرم شود	تو محراب خوشی اگر خرم شوی

حکایت عالمی بوضع خود نموده است از احتساب نادانی خلل اوقات کس سببش جهانی سرگرمش
 سبب است بوضع خود سوزی آب تکلف پشاش اگر گفت اثری دارد صرف ارشاد خود کن تایش مردم
 هرزه در انباشی و اگر با گفت رساست بکشا و عده خویش پر داز تا جرات دیگران نخرشی پید است که نقش
 طبیعت را از ورق گردانی لیالی و ایام تحمیل معنی کمال محالست یعنی بلال ابر و در حد سال ماه تو اندگر دید
 و کون طبیعت را بگردش ساغر او دار حصول نشا از بزرگی دشوار که طفل اشک در هزار قرن به پیری نخواهد
 فقط تو کار خویش کن اینجا توئی در من نیس گنج گریبان عالمی دارد که در دامن پیکان
 به یکت گانی است ربط مار و پو و بے نیازی را که در آغوش چاک اینبیا سر سوزن نمی گنجد
 که رقم نوبه ساری پیش خود نشو و نما سر کن با آرائی نار تو در گلخن نمی گنجد
 حکایت در مع التدر وقت اشاره کیفیت است از حضور احدیت حق که آن نشاء ثبوت دوام ندارد
 مگر بعد و مطلق در تین آباد واحدیت جهان کیفیت مصروف تجدد امثالست و همان نشاء مقسوم ساغر
 احوال و امثال گرویی که از مفر تحقیق جبره تشبیه اند عاز و در تقنین داعی زبانه اند حصول نشاء و طبیعت
 تا که تو هم کرده اند و بوی گل را در مزاج هوا رنگ آورده هر چند طراوت ظهور در نطق تکالیف شده عیبه
 سائندگی کند از بخیزی بفتح آن میکوشند و بان که در نطق هستی در خطا مراتب آداب مشاهده می نمایند
 از ترک حیا آزادی میسر و نشند غافل که این یک مشت خاک چقدر خوننا خورده تا نفس آدمیتی بسته است
 و این یک نفس نسیم چه مقدار در ضبط کوشیده است تا بشکل جهانی پوسته فقط

جمعی از پیش خویش آگاهانند طشت خورشید و ساغر آبند بحر پیاپی که رخسار شبنم	بر فلک رفته اند و در حبابه اند چو فرزین بر کج خرامی تبسل کوه پر واز تره کاهانند	به سمان سازند طشت سحر و سحر همنان غریب ستارند تا نگردد خاک جاوه شمع
--	---	---

گر همه مقررند و گراهند غزل

نشاند آن که شعله دشتی بدل فشره فنون کند لفسانه موس طرب هتی از خودیم و پر از طلب بخیال گردش چشم او چینه است لعل غبارین ز جراحت دل ناتوان بخیال و ندیم نشان به چنین زبونی دست و دل در صنایع الم تحمل کف پا عروج چین شود تن خاک عرش برین شود نه فسانه ساز حلاوتی نه ترانه مایه عشرت نزد هم ز قسمت تشنگ و تر به تر و موس و گد چین تخیر بیدارم که حساب رخسار خامه اش غزل جهان جنوئی بهر غفلت زگرسی ساش دارد اگر دم بوی شکوه بیرون رنگ حقیق میبکد خون چو شد قبول اثر فراموش خاک گل میکند چشم کش و بند نقاب امکان بسی پیش گیر آسان بگرد صد دشت درشتانی که قدر عجز رسانیا بے حذر ز تر ویز ز بیکیشان فخور فریب صفا ایشان نشسته ام از لباس بیرون و گرچه لفظ و کلام مضون خلاصت بمیدان رنگدستی بکدر زمی الم برسته	بزمین طیم بفلک دوم چه جنون کنم که جنون کند چو دوز صنعت صغری بجز نیست که از فنون کند که ز دور اگر نظر کنی قره کار به قلمی کند که مباد آن کف بازین به نمونش سار و فنون کند که سرخی اگر کش و هم هزار خانه ستون کند رود و پنجهان و چنین شود که علاج هست و ان کند به فنون پرده گوش ماچه امید برون کند که نهال خجسته سیه مگر گل آورد و شجنون کند بتامل گرا ننگند قطره که نگویند ز هر بن بود خواب نازیم و تحمل اما شش دارد پیرس از حال یاس محزون مانع گفتن زایش دارد فلک دور و ز می غبار ما هم زبیر پایی تو کاش دارد که رنگ هر گل درین گلستان به خیز و تاب دارد سر از نفس سوختن نتابی بخود و بیایان تماش دارد و ضوع مکرده جاسه ریششان نه ز شاش بر اش دارد به خاشی نیز ساز مجنون نه از آهنگ فاشش دارد چو کعبه هر کس بخوان هستی درین کشت و استش دارد
---	---

مکاتبات

تجدد و سرشتی کافوی بیت که چو شد گل معرفت درون جهانی درین زمین قبح چو طالع نقاب قبحش بود	بارشاد او حل شود شکش ز بهان ابرو خارش غیر از کلوخی بدتش نبود	سرا راه بهای کمال است سیاستش در سواد کای مرد سلامت گل باغ تنای به توجیه به طلب کرد پیش
--	--	---

از افشادن گفت بگ و بار زوانا همان بود بازش بجا شد این بار چشم منی فطر سجود ساخت و ز سواخ نیت سری گر کند در گریبان خویش عبت مصدر در دست شود نماید که این شیوه ناقص حق چو گل کو بهار کرد و خوش که چشم شوقش معما شود نیستی روح منوهم آید بجا محالت در دیده اعتبار زمین آسمانی کند حیرت که ای چرخه اعتبارات نام صفای کز آسمان زنده انهم چو آسم و صفت نغمه غیب شسته کاین چهره ها را و دانه دور ز نفس شوخی اظهار بود از ان معنی بی نشان دوریم تخیل مانی زمانی گل نشاند کافی که در و هم زارت بود غبار کز افواج و اجسام بود با سیمیکه خود را توانی ستود ز سر موج بیدست شود و گر اگر شوق منوهم نیستش ملکته معنی بیایان شسته	نشد مثل شوقش تسلی بهار که هست از دوی دست چو بجا ز سدا سائل دوی جلوه گر ز غلق انچه می خواست از خوش به بند همان گل بدایان خویش بخود و گریه بگریه شود دو عالم شرف بر هم آوردن اگر غنچه کردی را غنچه است نمایا پیش نبود منظر آب که گرد و امکان و بخت ره بر ساحل زنده بخت است مقیه چه گشت مطلق کدام تو غنچه ای یقین بشود خواه هم تو هم غباری ز آواز غیب همان شعله کاروان بازماند ز گرد و سن و مانو دار بود نبود دست خراش منوهم گل ز نظر رنگ گرد انداخت که میگفت منوهمش گوگرد همین نام بود و همین نام بود ز حبیب همان جلوه گیر و نمود ولی عجز از شور خود بجنب چه دریایی از شوخی را ز غنچه	و گداز تحقیق رنگی نیت نمونه است چشم از غدا دور تسلی ز آینه شش از غنچه حباب است از سبک نایع عیال به سعی طلب موج خاسته گلی ز زمین گاه آسمان نیت درین گلشن افشاید تا مل درین صفت کاف بود که در بخت آباد معجز وجود نیاید به تقیض طلاق است تقدس بان تنه و بیان زوات احدی که بید عیان نیست زین گفتگوی جهانی ازین نغمه متناوب از ان نغمه به خیال اعتبار بیک بار حق گفتیم و حق شوم نفس ما از امتحان زودم کونان آید که من که تیرم سبا میکه تا دم زنی بر تیرم یقین دان کرد عالم را بی خیال درین بحر کسوت ما تو بوقت خموشی نماید عیان به تحقیق این جلوه بی نشان	لبسش چو گل سال می گرفت عبار دوی چون عمار توئی صفا جلوه شد رنگ گفت ز سر موج جوید سماع معیال اگر دارد امید جمعیت تماشا بدوق نگر نشان که غافل از آرزو رنگ کمال لبدر رنگ خطا کرد آمد بر تو از و آسم تحقیق بید شود نفس کسش دعوی حق بود نمایا ز معنی عالم تا ک نیست باین رنگ شد گلی ترجمان ز سر هم کیفیت شد بدید غیر از یقین که در دست و پس صفا عروس کاروان را باشد لوازی منوهمی آمد بهار مقیه ز خود رفت مطلق شوم سوس شعله بود بر هم زودم کجا بود چه بودیم کیم جیسیم همان اعتبارات پیشتر کم است لبدر رنگ اری ظن خیال زبانهاست چون موج در غنچه که در کام در یست چندین انگامیت چشم قربانان
ملکته معنی بیایان شسته			

دو عدم لفظ مع است و مراد ازین معیت امتیاز رب و محبوب یعنی فهم مرتبه دینی و ادراک حقیقت معنی توفیق است بکمال توفیق این مرتبه غیب مطلق را با بشارت احدیت منصوب کرده اند و بواسطه ظهور این نتیجه در شهرت است		
اجتمائی من کرد خیال دو عدم	رابعی حق میگردد منزل فی ابهم	آن سوی شمار لا یقین جسم
کیانی من کرد خیال دو عدم	هوشید مع از میان بغض عدم	نکتت صحبت دلان در عالمی
که معموری سوادش بنابر غلظت است عطیه است غیبی و مویست عرفا در محفل کمالش بکبروت انبیا است غنیمتی است لاری جهانی تفکرتن پرور میامده است حاصل زندگی کسب است و حاصل کمال شکوه نود پرستی اخسره راهی از چنگ طبیعت کجاست دین آمین از همجمله تاریکی و لاهی شمع روشن نمی توان کرد و از غلبه بی اتفاقی طالع شرکان بهم نمی توان آورد اینجا سواد حبش و غیبت و دور و باغ کمالست و وسوسه حرص و حسد شک پیر این خیال تا چشم با لغات هم نشود انداز بروی مروسته که نماز ریخته است و طالب جدیت موافقت باز کرده آید شیرازده اخلاصی که نه بسته اند گیسو چو محبت با پیش از تفرقه دام اندوه و کلافه و اختلاط طمأنینه از جدائی نایب و لذت ساز گفتگو با مریض شکوه عمر و زیادت محبت و جوها حاصل میگردد برین تقدیر مجبئی که احتمال جمعیتی توان یافت از ساز تفرقه آ این مقام نباید اندیشید و در جمعی که است تمام الفتی توان کرد از نتائج و حش حصول این چنین منتیون		
غزل جهان خلق از خلقی آدم است آن سگ این انجمن گویش عالم بسکه مردم تنج و جیبش ز دیده اند معنی و نخواه که صد نه باشد هم	باز در اصناف آدم آدم محرم است با چنین موجیه عالم غرقه طوفان آدم زخم چندانی که خواهی جمع کنی هم از ازل این میشو که دار و خوش از خوش	لوی انبی در مزار و در تشریف ایمن دو چنین آسموت احتمال نیست حرفها منقول یک نقطه هم نشین است اینکه خوانده هم نشین است اما گشتیم کس
غزل چه رسد زفته معنوی بدایع حقیقت در محنت بارگرنی گذر ز ساز فروتنی بوداع قافله موس دل جمع فاقه کس تو بس نگه که در چین ادب موس انتظار چه عجز است چو رشک تا گشتی تری گذر ز جاده خود سر لبشای عیب گذشتگان کشتار هم لب تر زبان موس جلالت این چنین نه سر و نه جبهه گره زدن ز بسید و امن سینه به نظم غم سیم سیکه	ز پری پیامی اگر گشتی بدکان شیشه گران بسکه که بکام حاصل مدعا بتلاش رشیه سر شد شر نگذشت محل موج کس ز محبت جبهه پیل حسد چو سحر چاک دل آب ده به ملک که خنده زنده شد ستمست رنج قدم بری سحر ام آبله و سر اگر از حیا نگذشت به لبسانه پرده کش مار بهو اچه خط که انیکش تری از طبیعت نیشگر زده ایم دست بریده زمین چو نهاده بی کمر	

سرور برگ فرصت آگهی همه سوخت غفلت گفتگو
 غم بے تمیزی عافیت بشود دندمت بهوش کس
 به صغیریک تیغ اشارتش کند استخوان جفاکش آن
 غزل تب و تاب بیده آجا بکشا و بال برافش
 بهزار کویچه شش فم چه ترانه که لب فم شمس
 غم زندگی بکجا برستم سوس به که شمس برم
 سکه کار فطرت شش فم سخیال سیکت دم حمل
 ز خون فرصت بر نشان تر دو دم آئینه وفا
 لبک دما ز عرصه بے نشان خیال میر دم کسان
 اعتبار عالم و هم وطن زرسید که کس وطن
 بدو دم تعلیق آب و گل شود از حضور دم حمل
 ز ترانه گزین فوخر کج و خوش برزه گمان سبزه
 کلفت قصور زندگی ممکن بگردن آگه
 کشا چو بیدل پیچید در ترانه بے اثر

یکی برده آشنای رسید سجا کش جواشک اوب رسید طلب بشیه شوق گفتا هم دگر باز آن خلوت آمد رسید همدین برده ای نفس اگر شد بجائی که تمثال و هم پیش لب ببا دار شد سبک پیغمبر	حکایت به نفس تمناش تحریر کرد که شمع وفای ترا دادم که ای مدعی بگذر از اجرا چون لفظ از معانی تشنید بر به آئینه داری سپا بر کوس	حکایت مذا آمد از خلوت آشنای رفیق غم و عشق می رسید عبت خویش را حدیث سبک لوح دست مرا و هم در کایت تو هم مخالفت تو را دوست	چو شکر گان شیم خوشن تیر که با بی که دارد برین صدا اگر گل دگر داغ آئینه ام نخواهد این بر تو باز مبرات حق عکس آبارت تو شهنش این چنین است که دو به خشک مدش نظر
ز نقال پرسید کای او ستا خنجرید نقال کای به خنجر قصه کرد در بصره خرنمان سر شیک مغزش بشو کشید	حکایت بگو تا چه چیز انجمن بصره درین پرده حدس تو که بخور بهجوم برافشانی طوطیان که دوی تصدیق گو خنجر	حکایت همانا که این بصره است ز فیست بی که تخم در دست دل ابد از خوشی است شور سنال سوسل شود گفتا	زانجا من نیست یا فکر که چون بشکند جبال چو بر به تخم که دوش وطن کرد مو بشاخ بلندین است سبک

شتاب بهوس گشت خاک درنگ که تخم خروش طوطی آرد و سبار که دوی معلق ازان تند باد دران سرزمین داشت سیر هوا بیگبارگی ابد از خویش رفت رم طوطیان میکشد بال و پر قباس خزان نیز بر میسد هر	نه بوی بر افشاند از آنجا زنگ سحر گاهی از اقتضای شکفت سبوار از دوش شاخ افوقا چو شور شکست که دساز شد دل دوستش از لیکه گریش رفت قیاسش نقاب تسلی کشود باین رنگ عرض اثر میسد هر	ولی همچنان سس کشد انتظار نسیسی به بندی وزیدن گرفت افشارا یک طوطی خوش نوا پرافشانی طوطی آواز شد گل نقش یقین شد که از تخم خرم و لعل عقل داند که حاصل چه بود نکته لبان عالم از در بسته با
کو سهار سیت انچه لب بر می آرد بدل و اینجایی که دلت دلی که همین اقبالش تقابلش نفس متهم سیاه کاری بے اثر بیانا له را در آهنگ می و اگر اعراض بر طابع مخالفت نیکی والم این اندوه بر که باید شد شور زانم درین چنین یارست از نواهای سر زه گوش پرست	گستر از انفعال در سه شور و اگر دلی که همین اقبالش تقابلش نفس متهم سیاه کاری بے اثر بیانا له را در آهنگ می و اگر اعراض بر طابع مخالفت نیکی لطمه عند کیسه بهم نوا سس دگر گفت خاموش زان لب یارست نکته حصول لغت کمال بی وسالت گریستن محال است و	کوه سر و کاسه نوار دور عالم از جنس این خروش پرست نکته حصول لغت کمال بی وسالت گریستن محال است و
سیرانی دلال جمعیت بی وسیله نشسته لبی شراب خیال نرسید و صدق تابه پختگی سفال دریا کشتی بهم میرساند و آئینه بانک پرواز باطن آسمان اندو جانهای کبر زیکدیت فوریختن گران بهای جسم اگر بیایه سبک روحی رسد از استعانت ریاضت و کله در تهای دل اگر آئینه دار صفا گردد بصیقل کاری خراش محنت بغیض دست از غربت طعام در کشیدن ممکن نیست آدمی ملک بر نیاید و بدین دهن از غبار افعال چیدن پستی فطرت مال عروج نکته ید رنگ را از پیری در گذشتن نشه پیامی حسن میناست و خاک را هم از گزالی پیرون تاخستن سمعانی لطافت سوا خلاصی معده در همه حال مستعد جذب کما است و امتداد در جمیع اوقات ماده	سیرانی دلال جمعیت بی وسیله نشسته لبی شراب خیال نرسید و صدق تابه پختگی سفال دریا کشتی بهم میرساند و آئینه بانک پرواز باطن آسمان اندو جانهای کبر زیکدیت فوریختن گران بهای جسم اگر بیایه سبک روحی رسد از استعانت ریاضت و کله در تهای دل اگر آئینه دار صفا گردد بصیقل کاری خراش محنت بغیض دست از غربت طعام در کشیدن ممکن نیست آدمی ملک بر نیاید و بدین دهن از غبار افعال چیدن پستی فطرت مال عروج نکته ید رنگ را از پیری در گذشتن نشه پیامی حسن میناست و خاک را هم از گزالی پیرون تاخستن سمعانی لطافت سوا خلاصی معده در همه حال مستعد جذب کما است و امتداد در جمیع اوقات ماده	دور و اعداد اقل از صفر حکم اکثری معده خالی کن با وج عزت یعنی باری
غشایان و افعال شیطانی فیض خواهی در دواغ لغت کو	کیسه غایت اینها با کج آوری چون صفا آئینه ات گیر بهائی زیاری	

سخت ترین از دکان ما و تو این بزرگ	سیکته دیوار بر چو دل ز تعمیر خاک	آب ششای بجز از خجالت تن برود
ملکت تارک بر تنگت خود ز بسته راه جنگ عالمی برودیت کشاده است و تا پنج طاقت در استیلاست	خراش نزار ناخن بر پیش چکر آماده ضعف اختیار سپهرست و در دفع بلیاب اضطرار و شکنجه ابروشت ببار	حصار از سنگ زان افت خار غزل
دام آسوده لی غیز بین گیری نیست	هر غباری که درین عمر طوفان برفت	همه از شوخی و بیداری جولان برفت
گرد هر گاه که بر نهشت پریشان برفت	دلف خار شد آن پاک ز دامن برفت	استخوان خیده و وادی غفلت سپرد
چشم پوشیده جان صافی آئینه است	دنه آفاق عبارست چو زرگان برفت	این گلدوزی آخر بچو سامان برفت
ای بسا شکله که ملذذ در گریبان برفت	تیره دارست فلک با تو قدر فزائده است	غیر در غفلت تحقیق نداری شمرست
		علم فتح باشد که نتوان برخواست

غزل سن در پیشانی که کم هست متعجب دلش
ستم است ذوق گذشتنت از غبار کوه عجب
هزار بار یک تنگش زده ایم بر دور عافیت
خوش آنکه خطافسون کشی سر عقل غره بخون کشی
به شبید تیغ و فاکر اسد از بوس دم مهرست
دل دره تب جبت و جوهر مهر گشته آرزو
بخیال آئینه دل از دو جهان تنگش خجسته
بهوای مطلب نشان چو بچه و دشمن از نفس
نه سر که ساز خیزن کنم نه دل که نام و خون کنم
کینه از حقیقت بی اثر بچه ای و دیت خسته
غزل بادش پر دای عرض جوهر صفا آئینه فرنگش
سخت زان چشم خسته نامل خیار اسکان بیان سهل
بر غدار که ز گرس او کند نخا سپهر گنج ابرو
چهره ان ز خلوت بر زان خراش نقاب کشوده بازین
قبل نهانش نه جنون کن سر از گداز بگردن کن
اگر دو عالم غار نماید بشوق خجسته بر نیاید
ز سر گز چشم بدین کس نشد محرم قتل

بصد خون نرسی مگر زبان خجسته قاتلش
ترمی اگر گشت بخون ز شکست آنکه کن گش
چو سفینه که شکستگی فکند بر امن حاشش
که مباد تنگ خون کشی ز تو هم حق و طاشش
که گنجت منطقه فلک رشک و زخم حاشش
چه جودس که تحفه نیکش بنگاه آئینه تاش
بچه جلوه هاشب خون بریم که نفس کشیم به تقاش
که ز چاک پیرین بیاعتیست در دم سایش
من بنوا چه فنون کنم که رو فراموشی از دلش
سختی که در از زدن نظر طلب ناله بیدش
قسم امثال که در پیدار گس زیا قوت شعله زنگش
مباشن اسنون سر ز غافل منور بوسیت پرنگش
ز دایع خود چو چشم آهوتار جنگ زدن گش
که شش جبت همچو معج گویم جویم آغوش کردش
ولی بدوق نیاز خون کن خاشاک کل زندگش
چه رنگا پرنگش یا بپیرانیکه نیست رنگش
کجاست آئینه تا نام چه میج دارد بهار رنگش

درین غنیمت نکرده کار سه نبره ازین انجمن شرای
 ز سار عشق غرور ساغر نزار بیداد میکشد
 بسی جولان خوش بیدل گشت پیدا سلخ قاتل
 تا مله پشت شیشه اری ز دم بوی بر پی سنجش
 تو از تیر فضول بگذر شکست دل و داند درش
 مگر زبانه زنگ بسیل رسی لغیم پر جز نگش

حکایات

که من بار بار بیدار گشتم چه گشتی بعد از آب گرم عبور رسیدیت از فکر معنی نگر درین نسخه حرفی به بنفید نیست وگر خرد و نکیت آنجا عیان لغواص فهمیدی تا خدا درین عالم آب سستی اثر چه موج همایه دریا شگاف که چون دیده در آب اردین نفس کرده قلاب عجزش بکام برآشت کاخ درین بجا چنین علم درس که گاه نیست چو سائل نوازه غافل شنید ازین کیسه بے تقدار گاهیم سیاه و سفید جهان شعور همه گر سپهرست پوشیده است شناسائی از نیست و امان لب نبره کو شد محبت سوال کنون خویش را از غم آزاد کن که فی فوج بود و نه حاصل یقین شد که خبر حرف نشنیده بود	فضول باین کار آگاهان بدریا سفر کرده ام چون حساب ز هر موج چندین طشت پریده ام چو گرداب تقشیم به گنج گهر جانی اگر چشم و کرده است منش با نفس دیده ام چنان لب اصل پستان چو رانی سخن ز هر قطره دارم سراغ گهر یکی گفت ز بیکه سیر و سفر ز دست هم چون کوشش برین طیش آب کردند خون درش همان ماهیم بود یکساعت ز بجز نیام گهر چسبیدنت بعدش چو مای زبان کرشید من و گریبان تو گیرم تیان فکندت صد جالب کار ظهور جهان از بدونیک ارد بے بدست تو غنماست عصفور که مای جانست ای هوشمند بین اختر و مای احباب دکن به تقلید بر دو دو بکار چو مای شتر نیز کم دیده بود	بلاف سخن بود گرم بیان بریم تجارت زرد یک دور بهر قطره چون موج چیده ام زمین مینی بحر پوشیده نیست گاهم در آن پرده جاکرده است بغیر از من این رفرطه فان ادا که دورند از قعر اسرار سن گفت دعوی غایت از گذان بگو تا ز ما سکه چه داره خبر سراپا زبان یک یک خاش کلام بخون بسته بال و پر افشانش ز مای نشان جتن از این نیست ز ترکیب مای چه پدیدست که من غافل از نیست ماهیم شوم از نشان تو مای شناس غیانی که کشتش نه پدیدست چه جسم شود و گرنه بنید گس حکم ضرورت ز روئے مثال که دار و چو اختر و شاخ بلند بخت زنده خلقه بران بود فضول سر انجم رسوائی آور و بار کمالات مردم ازین دستگیر
---	---	---

عروج پس زین سرست گیر بجرت رود از قاشا پیرس بیابان نوروی سیاحت شعرا چو بر چیده شد مجلس حشمت طوطا سنگ در گذشت و مدت نشان توانم ره از اسم برون نجات گرا منون و نیز نگ نام پیرس با گویم از اصطلاحات کس وجود که تقشیرت حیرت اثر که اند عروج مقام مرا تقدیس بهار کلام مست بعد تهنیت داده پنج خطاب یکی خال پیدا شد آن یک عمو زمین خود اسمی تر بشیده اند اگر از تحقیق بر آرم نفس کنون به صلاحت نیست نشان	جهان بیکه باو هم وطن روبرو خون بے تقابست از ما پیرس بصاحبی گشت ناگه دوچار پیرسید کاسه سر سبز احترام پاسم خودم شتا چون زبان را صغای این نکته صاحب کل ظلم فریادم پیرس منم فانی از اسمای نشان چو از پرده چشم شد جلوه گر در آئینه و هم نشان جسم جهان و در تریه بام مست برادر اخنی و پدر پور خواند که نامی شدم در نور فم او مرا هم ز تقدیق آن چاره نیست نیاید ز من با و هیچ کس یکی دوست خواندی کی دشمنم	چو آئینه تیره آشفته کوست حکایت پس از انقضای زمان نشان سرعت کنم بعد ازین از چه نام که در عالم حبست و جوی صفات لب لب داد رنگ بهار بمقال که بنهم سخن را محالست سیر سباز از درک وصف و بیان کس ازین پیرس بد نام مرا نگر دیده ام بر توان از اسم خلایق ز فم کلام اکتساب زاصل خودم هر یک دور ماند نخود نسبتی فلان هر دم دیده اند ز طبیعت مردمان چاره نیست چو قانون هستی چنین گشت ساز ولی من نه آنم نه آن منم
تکلیف انچه از نسخه دل فم کنی اگر همه نقطه است چون مردک طوفان از عالمی بر دوسر چار خارج جمیع نمائی هر چند دفتر است در چشم کشودنی چون شره بر هم می خورد زینهار با گفتگوی منتخب عالم خون گیری تا هم چو عوام در شکر خرم نرزه نیری محیط بے نیازی از ان نرزه است که قطره با س بے سرو پا احرام جمعیت گوهر بند و یا موباس آرمیده بسلسله عرض مینائی پیوندد و بحسب وقوع اتفاق موجیکه سر از موافقت امثال خود پیچید صدر آرای و متنگاه گوهرش مسلم گردید و قطره که قدر تنها س تساخت اخراجی جمیت خود یا بجال هم موهر ساخت	چشم نو بین رحمت اندیشه باطل نیز قاصد ملک تقدیس سج آب گل نیز نکته طرائق اقلید و اصل یکدگر سیر می از فم پیچ عبات خارج است شش جبهت می کرد اما سحر بی ل نیز	چشم نو بین رحمت اندیشه باطل نیز قاصد ملک تقدیس سج آب گل نیز نکته طرائق اقلید و اصل یکدگر سیر می از فم پیچ عبات خارج است شش جبهت می کرد اما سحر بی ل نیز
محرم لیلی بر آب شوق بر محل نیز سجی در منزل از غفلت پیاپیان گاند درین تحقیق مست و طبیعت عادت و رسوم ملن سر منزل لومیق اکثر استند ادا و حجاب قوه از فصل		

مهر و مانه و یکی از انما عیان خیال بعینه وقوع نکرده اند فرصت سرزنان آن قدر دور ساخته که بسوی دستها
برهم رسوده آوازش توان داد و کلفت قیض اوقات بروی حقیقت دیواری برینا درجه که به چاکبانی
گریبان ندانست راهی توان کشا و جمعیت دل بشیر طغرلت مهر را میسرست اگر همه حجتان مسدود و از
سطح لایحه نشسته استلی سر کس در نفل دارد اگر مهر رسان بجال خود و اگر انداز آب در هر طبعیکه راه یافت مایل
تکلیف تری نمودنست آتش بر هر جزا چیکه غالب اقداد سر گرم دکان حرارت کشودن و در بیان را بکلم
و تسلط رسوم سر از حبیب برینا و در دوزخ و در قوس غوطه خواریست و مسجد یا نر اسر حساب اودا که نفس
ناگرددیده همان تعلقه سیم شکاری نه برین را از کشاکش دام احتملا طراز ناز قلع کسختن تا تا بل کوش
که تا قوسی در یرستان فطرت چه آهنگ دارد و نه شیخ را از آفات رجوع خلق مجسماتر تنهایی اگر سختی تا فخر نماید
که لیک طبعیکه نگاه کعبه دل پرستد و بیار دنا چار نقد کیده در کده خویش نه بته انداز کعبه غیر پیشا نر و سپر کعبه
بنیال خود و زودیده انداز گریبان دیگران بر سر آرزو از غفلت آباد آفتکده این و آن مکر و در پناه خاموش
گریزی تا بی تقلید زبانه بگریزی توانی فیه و از صد زار غولستان و دم وطن گوش التماس گیر می تا زودیده

عجب توانی توانی شنید نظم
تبعیت خلق از حق باطل کرد
مقصود عالمی ز نمایش نبره قدم غلط
بکار سدی لشکری که نشانی علم غلط
نهضتای شیطانی که گریزی از حق غلط
چه طبعیکه شد تا ملی تو کس آینه غلط
من و ما کس آب گل ستم اگر کشت غلط
چون نقوش منی روشی که زو بکا غلط
من بهید انقدر از جنون بجان زودیده غلط

اگر کسی غیر باش نصیرت نیست
ترک تقلید گیر حقیقتی نیست
تیر پاست کعبه ویر اگر کلیم راه غلط
نرسیده ز زندگی به ثبوت حکم یقین غلط
تو ربابی کلکی تری و شت برود غلط
ز قنیر جاده و نه زلست الم تر و دینک غلط
به بند ابدی شش سببی که شسته دوم غلط
اگر آب آب اگر و آتش آتش رنگ زر غلط

عجب توانی توانی شنید نظم
تبعیت خلق از حق باطل کرد
مقصود عالمی ز نمایش نبره قدم غلط
بکار سدی لشکری که نشانی علم غلط
نهضتای شیطانی که گریزی از حق غلط
چه طبعیکه شد تا ملی تو کس آینه غلط
من و ما کس آب گل ستم اگر کشت غلط
چون نقوش منی روشی که زو بکا غلط
من بهید انقدر از جنون بجان زودیده غلط

که دل از طبعش نگدازد و نگدازد از حاکم عرق
که زگر مجبوشی خون من بکفت خنا کنت عرق
سر رشته نگد و انکم اگر آشنای کنت عرق
کسی اینقدر که پی سوس بدود چر آنک عرق
نگشاید از دم تیغ هم گرسه که داکنت عرق

نخ مشقه مین تو چه چک بنیال با کنت عرق
به نیا و تحفه یکدی سبقی نبرده ام زوف
بلیم ز حاجت ناز و اگر بی ستم زو چایا
ببخار رنگ و هوای گل نگه ستم زده اشک شد
تپ و تاب هستی بفضل سر شمع کشته بدوش من

<p>الم تر ودرنگان زتری چنان بروم برون چو حجاب سید آرزو درم غوید چسب آبرو چو رز کو ششش مدعا نظر انتظار خج به نفس سپرد از عدم چو سحر بجهت شبنم از نیاز بیدل دنا زادند تفاوت ما و تو</p>	<p>چو قدیم می سپرم بهی که نشان مانگست عرق اگر از بلندی دست سن اثر دعا نکست عرق که بجاک هم ز رسم جواشک اگر م وفا نکند عرق نخجست زندگی از گس که درین هوا نکند عرق اگر از طبیعت منتقل ز خود دم جدا نکست عرق</p>
<p>زبر کے زخلق جہان نمر وی نگاہ ہے چو نور شید عالی نظر یقین باقی در فتنہ دم از میان کدامی در فن مصنوعی ذوق فزون بہ رنگت گلہا سے اسرار را نہ آنجا کے داشت از ما خبر کے غیر ما واقع نہ شد تہ تقلید سے خواند افسانہ کی گفست اگر مردی ای اہل فن بستے خوشے بلیر سے مگر و دعاش مگر تلخی اطہار است چو مردان تہی گشت جایی سخن لجام نہ مرد و دوزن ماندہ است بغیر از سخن چیت آنجا رقم با بن درس منت نادر و دوقون کہ اگر چشم داری منہ بے نقاب است در دل زدم کا ندین خاکست لطوفان مہی درون و برون</p>	<p>حکایت لبے در تبسم چو فیض سحر ز جہان ست بینندہ رنگ حال جہان دیدی احوال خلق بطون چنین گفست دانا می روشن جواب نہ اینجا کے بر درنگ اثر حکایت کہ شور سخن پر کبر است دست بغیر از سخن حرف دیگر مگو سخن بر لب است پائیزند و گر نہ سخن جان اسرار است چہ جان بلکہ جان آفرین است لب مہ رفتہ اند و سخن ماندہ است نیکو مخارج اگر حبت و جوست کہ وہم است فرا جماع حروف بہر شتہ وہم دیگر پیچ شی در طرب گاہ نہ کہ سخن در آئینہ ام جلوہ شوق حیت شدم تا و ران قطرہ چاک نہ گفتم بجو لبش نمودار شد مولوی خیال حسد محو افرا جان کشود از ادب قفل دوح سوال چہ صولت در پرودہ این نار را کہ عقبہ چو دنیا ست نقش بر آب شریکہ درین بزم پیدا شد ز تحقیق اسرار بیگانہ دل از گفست و گو با مکدر دست محالست ازین جلوہ پوشی نظر کہ سارت مرین نواز سے زند کہ ام ست جان آشنای سخن فہمای رحمانی اینست لب بفہمی اگر رمز لوح و تسلیم الف اول و دوا و در آخر است حقیقت دین پرودہ آرد خطاب کہ غیر از سخن در جہان نیست پیچ بہ تحقیق چسبیدہ اسرار سن نمودار شد قطرہ وار زخون سخن گفست آستہ اینجا سنم</p>
<p>سبح این محفل از پہلوی چرب غذای سخلہ جفاست و حباب این دریا از یک بالیہ</p>	<p>سبح این محفل از پہلوی چرب غذای سخلہ جفاست و حباب این دریا از یک بالیہ</p>

سپای آغوشش فنا پر خوری اگر در طلب معنوی خلل نیکنند و عمل صوری نیار و سپهر چنان سبک روی گردد
دست اندرگانی اعضا بر ندارد و بیماری جوع بیک لقمه علاج پذیرد و ناسیر سیخ جز به نفع و حلاوت رنگ
اصلاح نگیرد پس آتشکی بساز تا طوفان آب شتر نزوی و با گر سنگی بر جاز تا تقسیم فرما نشوی را با سخی

بروز نمازی که بزبون سازند **گردن نزاری که میندازند** **ای طالب که امتحان در پیش است**

گبد از ازان پیش که بگذرانند **نکست زبان لاف را نقد را ب ندی که طبیعت از انفعال عدم**

صورت بدامن تری آویزد و گردن دعوی آینه نزاری که تنگی گریبان طاقت چاک رسوائی انگیزد
قماش آشنایان کارگاه انصاف بسج نفس درازی کلاه انخار بر باقوره جولانده زب تپانده و بیوفت
سرشته تار و پود سینه دوزی چون ماکو چپ و رست نه خسته اند یعنی در هر امر که بخت قدرت خود مشا هده
منوده اند بضر انکار آن لب جرات نکشوده اند خود فرو کس این بازار را بر جرف سیرت فیدان دکان
بجوخ اگر استن و مدعی این عرصه را بقوت عبارت برون تا ختن بر نیام لی تیغ سوار ز خوشن سر بیا

گرد و بری ز طبع خود کام برآ **ایز و خم و سوسه خام برآ** **ای منکر طبیعت بر دار کس** **بی زیند تو نیز تا سر نام برآ**

غزل گری محیط تقدسی من آبروی چیا سبک

نه سرفرو سندیم و ز بوقار غره نشستنت
ز ترغم فی دار غنون بدل گرفته بخوان ننون
همه گر بنا که علم کشی و گرا شک گردی و غم کشی
ببلبل تنگ من و دگی نفی ز تنگی دل بر آ
کنند احتیاجت اگر دهن کشای لب مفرد گفت
غم به شبانی کاروان همه کرد و بدل ما گران
مخروش خواسته بگرد فر که ندارد این همه آن قدر
اگر ت به نظر به نشان دم به تی بکشد عنان
زگرافی سر آر زوشده خلق غرق و با سده و هو
نکشید سیدل ازین چین عرق خجالت پرزدن

غزل دل آرمیده بخون کش ز نون نگ و سبک

به حدیقه که بخت گفت با طیش گفتگی
به فروغ شمع صد پنجهن سحر بیت مائل اینچنین

چو حباب حیف اگر شوی ز غرور سر بهو اسبک

که زمانه نیک شد آخرش چو گلیم از تپ سبک
که ز سنگ دامن بی ستون نکند کس به صد سبک
به ترازو که که تنگشی نشود و بغیر جز اسبک
که چو سنگ رنگ گر انیت نشود مگر بخلا سبک
که وقار گوهر آن صدق کنی بدست دعا سبک
به کجاست جسته ازین دکان که شود بیامگ و سبک
دوسه کام آخرا زین گذر تو گران قدم زن و سبک
چو سحر جنبش یک نفس ز هزار تیره بر آسبک
تو اگر متی کنی این که دشو اتفاق شناسبک
چو غبار سبب غم ز ره فن نشود چرا اسم سبک
سخت غنچه این چمن خزه و کند لصدای سبک
مگر از حیا عرشته کند که صد خنده دعا سبک
چو گلیم آبرو و دوشش من کشید سایه بر پا گل

<p>نشود تنی نگبان ماز هجوم رنگ تو حاسه گل که چو پافت سبزه کلاه سرچو دودخت خنده تنگل ز بهار سطلای نشان گذر ز آئینه با س گل بجز طینت سنگ هم زده انداز بقای گل که ساخت کانه رنگ و بویه مزاج خنده گل ز دل شکسته کجا روم چو بهارم آبله با گل تو هم آگینه سناک نه که هم ست طاق و تنگل که نیست قافله سخن متاع رنگ و در گل</p>	<p>چشمیت عالم کبریا بر می از که دورت ماسوی ز بلند و پست بساط رنگ اثری نرود در آگه چمن اثر ز نظر نهان با اثر که کش عفتان قدحی شکسته فرصت چه قدر شراب نفس کشد تو بدستگاه چه آب و ز طرب و فنا کنی آرزو سجیال غنچه نشسته ام سجیال آئینه بسته ام بگذشت خلقی ازین چمن به کنونی قدح طرب نه دومی چو بیدل بنیچرم پیری ازین کز دفر</p>
--	--

<p>پس صید کرد آهوی را نشان ولیکن نشد کار صیدش تمام چون شد چو اشک از پیش سر راه بذوق طلب هر طرف میدوید برون بود ز آئینه اش گرد غیر به نگین منی جان و قوتار در امان صحرای که دامنش که چو چمنیت گل کرد در سینه اش که اسه و هم صیاد و دام خیال در بیخانه صیدیت فی دانه دم رم آهوان می شود آتش کار اگر هست آهوی خیالت و بس نذیم درین دشت خبر خود کس آفتد ز خون که رنگ عالم خیت احدیت را بنا س محکم او که در وجود وحدت تمام</p>	<p>بدستی یک از شکار افکنان که چون استخوانش به پشت گذشت آهواز دیده اش چنان و در رنگ از نکست گل سراغ که چون چرخ در حین دشت سیر ننگ محیط و دو عالم گذار که درت نگه دیده پیرانش درین رگه آهوسه دیده بر آرد در سرم و منی کمال و گرنه درین دشت آهوی کجاست چو آئینه هوش گیر و غبار صفت جلوه با تیر که میکند من این صفت و جو با نمود لب عشق از دشت خاک آهوی خیت سینه آن فهم منی لولاک دال او مغز اول و خجاسم این بود لفظ و منی آهوی</p>	<p>حکایت ر با کرد و دوز تیری نشست نیفا دوش آهوی سطلان ام بره بود از خون صیدش چرخ تقصا لا بسر وقت مردی صید بلنگ سوار بیابان راز فرورفته در خویش چون کوهسار بگفت ای که بر خویش چیده شکسته است در رنگ آئینه اش عقین دان که تیر خیالت خلالت مگر اعتبار خیالات حسام هر جا نظر خیر که میکند و نوع خیالی محالیت و بس</p> <p>اشعار حمیت آدم سجده ادراک الف افتاده علت دم او نم آن خشم خلقت عالم</p>
---	---	---

حکایت

<p>رفت آگاه بچشمش بکشد اضطرار پیش گرفت در آغوش بچشمش یکدیگر ازین شره ریخت کشت خالیش جای مان در آفت مرد آشفست و رفت بر سر عباد عکس آینه در مقابل داشت شرم دار از خود ای چنین فعل کمای ز خویش بر روی خیمه نگاه لطف و محبت باین منون پیدا هر چه گوئی بنجو و همراه است تا چو آبست همه زلال شود سالی منشی حیا پر</p>	<p>بر باب چاه لایه سازی داشت گریه بر داشت نعل بازی کوش غوغه زد چون گریه غلطیدن چون پدر از اضطراب شکافت لطف سوی چشمش اشارت کرد تا تال بطبع آب گشت گهی خوری به که نان باین بلبیس آب در خنده آمد از لب چاه در نه در آب نیست غیر از آب زمین شعوریکه در نظر داره به که خود را چو آب نرم کنه نکته عارفی داشت در کینه دید یعنی از غیر چشم پوشیدن</p>	<p>کو دکنان بدست بازی داشت نان بزرگ صاف در آب افتاد داد چون موج داد نالیدن در کنار پدر پیش انگشت گفت نان از گفت که غارت کرد کرد ز شفتیک در آب نگاه با نگار بر عکس زد که ای بلبیس که ز اطفال نان بری به جیل از تو باست انقعات و خطاب که ترا از نو در گمان انداخت چند با خود خطاب شرم کنه عکس و آینه یک جمال شود گفت در خود نگاه در دیدن</p>
<p>اقوال شان حکمت شیر نگاه می یابد که تا به حریت مقابل برسد شرکان دست بر میانید و چون نادیده شست صاف تا به نشان گردی کند گوشه با بتیاز صدای زه پیر دار و معنی این انچه بیانی نیست بهوس قیل و قال درق گردان تشویش زبان مباحش و آهنگ این ساز زیر و بمی نمی نهد و پیش آرامی حرف و صوت پرده نای گله موزش بفتوای انصاف زمین گیران امتحان گاه طاقت اگر سر پا تسلیم نیستی نتواند گردید باری آنقدر خاک کرد که زبان دعوی در سر نه تواند خوابانید بر عالم نا توانی جرات عبارت ترا ز غائی است و در مقام غایبی شوخی عریه بیجایی</p>	<p>از هر چه فهم رنگ نگریه می مانند عریان تنان بمرض انکارین چون سر نه چند نفسی عریض کنند جولا که خیال جهان جا خنده است تا محرم یقین ب حقیقت که گشتند</p>	<p>آنها که چشم بر کس تحقیق می کنند پیر بزره است تکیه بچون و چو کنند شور غبار از نفس هم فرو نشت پرواز تکی آن طرف کبریا کنند خالقی درین جنون کرده دارد کمان</p>
<p>در میجی که غیر خوشی علاج نیست تصدیر جامه که نذر و قربا کنند زمین نارسائی که بنجو و خوشی نیست انکان و یک طعنه وضع عکس کنند نکته کمال الهی که جامع حقیقت است</p>	<p>از هر چه فهم رنگ نگریه می مانند عریان تنان بمرض انکارین چون سر نه چند نفسی عریض کنند جولا که خیال جهان جا خنده است تا محرم یقین ب حقیقت که گشتند</p>	<p>آنها که چشم بر کس تحقیق می کنند پیر بزره است تکیه بچون و چو کنند شور غبار از نفس هم فرو نشت پرواز تکی آن طرف کبریا کنند خالقی درین جنون کرده دارد کمان</p>

جلال و جمال است و در مجازستان عالم کون هر چه به نشسته ظهور سید و مقتضای غلبه یکی از هر دو

که ظاهر و باطن یکدیگرند با همی خاص متناظر دیده یعنی در مرتبه که فرغ هدایتی با نخبن آرائی نشق عیان
پروانه است جوهر شناس آثار فطرت باعتبار نبوت که جمال معنویت موسوس ساخته و در مقام
که لوله قدر دانی با وجود تعدد هدایت بی تعینی افتاده است سماه امتیازش با اسم ولایت که
جلال حقیقی است واکشاده و آئینه انوار ولایت صورت جدید یعنی قدرت جلال مضمر است سبب توهم
موسوس و در نسخه آثار نبوت معنی دعوت یعنی عرض جمال مستتر به شائبه معدوم می شخص استنداد نبوت تا با خود
دعوت خلق نسبت نشاء ولایت دارد و شاید اقتدار ولایت هرگاه خلعت تفویض هدایت می پوشد
سرازمیب نبوت بر می آرد پس ولایت را در حالت انقباضی جمال لفظ معنی نبوت تصور کردنت و نبوت را
در معرض اشتقاق جلال بچنان عرض جوهر ولایت بخیال آوردن تصرف این دو کیفیت رنگ صوت
و معنی لازمال در مزاج اعیان ساریست و قدرت این دو موج چون حقیقت روز و شب بی تعطیل و
توقف در محیط امکان جاری ازین دفتر نفور هر نقطه که بپردازند سواد عظمی است دقیق و ازین ساغر بکنه
هر قطره که دار سند محیط حیرت عمیق در وستان تحقیق سبب تامل مطلع و قطع جبل و آگاهی سواد خط
یک کار روشن است و در دستگاه یقین به ملاحظه پشت و روی رنگ صفا صفیون عجمه عنک برین

آن صدگر خاموشی محو تهاب تار بود	چون تکلفن موج و گل زیشین ناکند	قلم در بهار چنگیها رنگ معنویان گشت
چون برون جوشید صافی برده و آنگاه	شونی رنگار که برده روی صفات	ناگهان چون پیرین بیرون آید گشت
بر پراشانی نه تنها سینه تنگی میکند	تا نره واکر و کثر تنجانه نیز رنگ شد	دیدم پوشیده با خود دست سیر و جدی
به پیش جیغم جواد رفعم معنی رنگ شد	ظاهر اینجا باطن است و باطن اینجا ظاهر است	بال و پریم بر پریم بیضیه خواند رنگ شد
عزل از کجا و هم دورنگی که بعد رخسار نگم	کوشش با پای در دهن کشید رنگ شد	ایچ سنگه دره جولان این معنی بنو
به چشم کل حیرت چمن آئینه رنگم	شوخیم خرقه شرم دین این عجز از	حسن بزرگ من بخیر آئینه بچشم
نیشه برنگ دم لکب رنگی عقلت	عکس او کفر از آئینه زود و دزد چونم	نمیت آلوده و سبک دوفی نیست محبت
بهت نه زده خون چو کجی از اعظم	زین بیابان کجی تدبیر شوم رام شلی	چشم نشود دین نرم گ خواب رنگم
توان کرد این عجز مگر صید تجر	بجهان دگر افکند نشاء دل تنگم	طرز افراشوق که توجیه بدینا چه بقیه
چو نفس کاش پاینگی عریان نشستم	در ریت تا شوم منفعل ساز فشر دن	جوهر آئینه و از پر و از حس رنگم
بی نیازم ز صحنه نه نیز رنگ و عالم	دهن ناز که دارد کس آرائی رنگم	عالمی شد چو سحر بے سیر بخودی من
عافیت ذوقی اگر استه دو کام رنگم	شود موج خطا فناء تشویش کردار	کاک تصویر توام درین سربست فزکم
عزل	بیدل آئینه صدر رنگ ثابت رنگم	میکند محفل طاعتی شمع خیره

<p>تو که می مطلق و من گدا چکنی خزانیکه خوشایم کس از محیط عدم گران چه قطره و اطلال نشان به کجاست آن قدم بقا که تامل کند و فنا به فسر و غم مه تن اطم به تردد آله در تمام سحر طلسم و جادو کس به جاست منفعل و سوس ز که در تن من وایم غم بار دل به که بشیرم ز حضور سیرم آن قدم اثر امتحان قبول در نه نقش لبه که نشویم ز جوف ساخته سرخوشم همه عمر زده و دیده ام خجل کنون که خمیده ام ز طنین آینه لبه نفس خجل است بیدل چکنی</p>	<p>در دیگر سینه که من کجا روم چو برانیم ز خودم بنزد آینه آن که در گنج و برسانیم عرق خجالت فرستم غم افعال زبانیسم چو غبار داغ نشستم چو شرک تنگ رویم چیت در عرق کف و نفس که بشنخه ستانیم سمت تنگ ترازو که نفس کشد ز گرانیم که رسا نذر در فیتی خم پشت پاسه جوییم نفسه بیاد تو میکشم چو عمارت و چه بایم من اگر کلقه تنیده ام تو برهن در بنیایم بکایم و چه کیم که تو خراب است لاله ندانیم</p>
<p>ای تو هم غبار دشت و زمین نه بصیر الی و نه در حین از نفس تارسی بگرد اثر از طوفان بال و دم کشتانی زده باران لب بر افشانی زنگاری شکسته ایم همه چو عیریم و جان طایر است چند بنیاد سید یاس طراز گردانده بشکله چیت نغمه گشت و درون تازان غیر نیست در قلم و قلم جستن نفس بر هوا شرب چیت آن انتخاب بلفظ گر نباشد فروغ علم عیان در عدم ناز هستی و ایم</p>	<p>این وطن بهر افشانی نفس بنیه جنون خیال این نفس گرد و شست که درین عرصه خیال تضاد نزد دام و نفس نشان ایم اگر این جدا اختیار است تا بکی باشد این طیش است زده حبیبانیا ز شکست که بوی تنیده ایم همه گردش رنگ عالم قصه آفتابی ز پرده آینه است و نه این ساز سیر و پای رنگ ادغام پرده غم عدم آینه است اما خیال</p>

در خموشی سحر یادیم		انقره مو شے اینقدر یادیم	نگشته از زمین تا آسمان یکبار در
فیض انوار کن که باز بودن از تسلیم حلقه اش ابد اسر خواهم پیچید و هزار نمودن هرگز پیراسن خیالش تو اندر دید تا بنگلی این در دلیل و سکت آغوشی شخص رحمت است و کشادگی این پیشگاه جلالت و نگاه فضل و کرامت مغفرت پیر بهانه جوت و کرم سخت انقضات خویش با عقده با سه غفلت بیک آه نداشت نقاب دل آگاه میکشاید و ترک خواب در یک نره باز کردن بد نگاه بسته آید تا رعونت سر به در پیش افکند آداب است و تا سر کشی خال خمیدنی زند محراب است بر خود از غفلت بستی را جهنم زدم گردان ز شرم معاصی با گرد و گوشت نگشته آدمی بعلت افسون ال در جمیع احوال دشمن آسایش خود است اگر در منزلت فضولی هوای سفرش بیایان مرگ و دوری وطن میدارد و اگر در سفر است خار خار سودای وطن دشمنش نیکو آرد و در صورت سفر بهر یاب کیفیت سفر است نه در حالت وطن یا خبر از جمعیت وطن عالمی در تلاش بیجا علی نفس گداخته و میگردد از خلقی به ترو و بیفانده رنگ هستی باخته و میبازد فقر عافیت مفت قدروانی که هر جا کریم کرد از نعمات ذوق وطن شرد و هر کجا بیا و گذشت قدم خورسندی بسکن بالوت افشرد و هم			
مقصود اوست ای کوشش کن آزار ما		بیدار خان طلب را جاده همسر تر است	هر کجا عشق است و بقان سوختن هم حالت
نگشته صوب ترین حالتی که تیج تر صدی متمم خیالش سباده بماند انتظار فضولیت و دشار ترین قیامتی که تیج متوقی غبار بکشدش در و دره گاه امید اندیشه تا قبولی			
بیدار است تیره روزی اجزای این		عزیمت از امید دلی نقش بیدار	نظر آنجا که حقیقت آینه دار فلک است
شغل کبیر جمعی هستیم که چه شیخ از نظر افکندم		بوس مرتبه پا کشم رنگ گرد و گشته ز سر کاشم	اثری خمیده ام آن قدر که زویم و در زخم
ز غیب را عالم مختصر چه هوای سیم و چه فکر فر		فلک طلسمی گزارد و کجاست بر پشت خراش گم	دو زبان با تش دل گداورم و طریح یک جگه افکندم
مسواده ای حوص و که چه امید محل سن شد		چو شکر پاکشدم چنین که آن مکان گذر نام	که بگویم اگر گذر آورم بعدش از که افکندم
اگر چه در طلب وفا بنیاس و فیض شربت فنا		فره زگر و شکست دل بهم آورم سر افکندم	سر خوشیم از نره پا خور و چه پیش این نظر افکندم
نه توان شدن بوفا قرین مگر از سجده اربابین			
الحی که بر جگر آورم کجا ز سینه آورم			
چه قدر از جگر آب و گل کدم مضامین خل			
بر بی که تحمل نیک و بد بوس سحر و تو میکشد			

<p>چو سحاب می پریم از تری هوا ای منصب بخوری یسین بضاغت شعله زن من پیدل منم خوش غزل نه بری گمان نسرولی یغبار سیر دایم ز تعلقم ندی نشان که گذشته ام من از این آن بد باغ موج گزوم ز جنون نشتر عاجز ز خیال تا مشرق به ام قهرج بهانه شکسته ام منوهر ز ناله سببه اثر سحر بد عاشقند نظر نه نشینی که کنم مکان نه بری که بریم از میان کجاست رفتن و آمدن که بغیر تم کشد از وطن سبجان جلوه سیده ام ز هزار پرده و دیده ام سیر کعبه گرم منون من دل ویر چشش غم من به نگاه حیرت کامله سبیل عتده شکم</p>	<p>اگر انفعال سبکسری عرقی کند که بر من گفتم که چو شمع در بر انجمن شد رست اگر گهر من گفتم که بخرج میفکند نفس چو حسد زمین هوا هم خیالی سلسله جهان گرسه نخور و رسانیم نه کشید که دهنوس سری که نکوفت آبله پایم خوش است آنکه سیر بری کنی و طلسم شیشه نایم هند استخوان بر نوگر نشان تیر هوا هم نکتی بعشوه امتحان ستم آشیان رها هم ز منون صنعت و هم وطن هوس از کا حد هم شمر سال حقیقه چین به ساحل هم گذر ز سیر چون من که قیامت همه حسابیم ز جهان فطرت بیدارم نه زمینم نه سما هم</p>		
<p>شوکت و متکا هستی ما چون هوا از طلیس شکستیم پیش ازین شمع خیال نمود بس با وازنا و نقش قدم بود کفتری از خود خالی عاقلی گفت ایچه ابرام است تو شکر می و بام من کجاست تا شوی یمن از برون خط باز گشت آنقدر ز بیم کجا چنین فطرت نازش</p>	<p>انقش با پی دامد از بنفم در نقاب هوا پادشاه بود خوش نشین نشین عالی احتیاطیکه خانه بر بام است ضد اشک زرقه چه امان از لب بام کام آن سوز که از انشوی بام رفت بجای خانه دارد جنون بر شش</p>	<p>انقش پادشاه و هوا گریه این مان شمع از هوا بام است محورش شمع و هوا گریه این مان شمع از هوا بام است حکایت بر نفس هر کشیدی از لب بام تماشای چین مباحش ملیز اشک هر که جدا شد از مرگان بخیر تا باین دقیقه رسید فراق حق لیلی نقصان گمراه تحریر و تقریر است اکثری موافق فطرت</p>	<p>انگاه شمع و میدگاه هوا نقش پادشاه با گردید رفته ایم و نشان پادشاه تا کی اندیشه وجود و عدم چون هوس از برون طبعیت هم که مساد از حیات گردی به تا بخاکش گشته گیر غمان احتیاطش با حذر کشید خاک تا بر زنده پریشان</p>

عوام است نه مطابق بهمت خواص یعنی مقام که خواص را بی تکلف الفاظ معنی با منظور است و عوام
 با وجود الینصاح بیان در فهم عبارت نیز معذور در تبه کلام تا بحقیص تحقیقمان نرسد طبع عوام از حمل
 مطلق نرماند و بر تو آفتاب تا حبه بجاک نماند رنگ از طبیعت سایه تفع نگرداند از حسن تحقیق بهر کمال

<p>فراق جلوه نماید بیخفت نگاهان انجمن قصد ظلم است اگر حال سنی از کیفیت اصلی رنگ گرداند زلفش آستان عالم صورت شمر در صیدت عالم در سه حال از انجمن وستان قیل و قال منزه باید قصد و موز خلوت مکره لعین از حرف و صوت</p>	
<p>مصلح و هم و گمان مبر باید آید بی خطه همان آید یکی بی بی طراوت مایه گلها</p>	<p>همین نسبت که عرض فریب زشت اینجا چو بر آئینه باشد کلفت زنگار می بیند</p>
<p>تا دل در بن بر موز که صد بار می بیند حقیقت سطره رنگست که نقص و کمال خود</p>	<p>اول سر قطره گرد آید غایت غواصیت است سر شک از نارسائی زشت را کسان نمی</p>
<p>یکی از پیشانی بهیشت در بنی باز یکی از پیشانی بهیشت در بنی باز</p>	<p>یکی از پیشانی بهیشت در بنی باز یکی از پیشانی بهیشت در بنی باز</p>
<p>نقش نایل خطا کلفت پیر زیارت است بنال آئینه هادی آرد و دیر می بیند</p>	<p>تفاوت گزنا باشد متعقبات ساز فطرت بر همین جاوه تا منزل هازناری بیند</p>
<p>نکته حسن اگر بستانیش آئینه پر از در و زور جلوه خودش باید ستود و معنی چون تبو عیبت لفظ گوید همان رنگینی بهار خود خواهد نمود نیک توجه کمال است بجزیره منظور کلفت نقصان جابر و دشمن و دشمن</p>	<p>سیلان آگاهی و امن مرغوب سحر امش قصد و انباشتن زره موهوم در غبار هستی جبهه تسلیم ناپیدایی میشود اگر می نگاه آفتابش آئینه چشمک عروج زود و قطره معدوم در نظر ناکسی بر خیمه تیزی بی بی پیوست</p>
<p>برگزیدن اقبال همیشه کلاه گوهر آرائی شکست یس زره را که در آفتاب بر تو آفتاب جاوید کم از آفتاب نبا پر شدن و قطره که محیط سامان ز رنگی تشنه فرید جلای نام توان برود</p>	<p>خاک شد در زیر رنگ جوهری پیدا نکرد شیشه با در مصلح انوشیروان چون جاب</p>
<p>شیشه با در مصلح انوشیروان چون جاب در همه بویت بی گل نال شوخی و انکار</p>	<p>ای بسا آئینه از بی التفاتیهای ابر خود بخود در شمع شکست و با می سو انکار</p>
<p>تقید کلفت بر ندارد و شبنم مهر نشنا</p>	<p>همچنان در حیرت دیدار میا که نگاه</p>
<p>غزل</p>	
<p>غبار با شمع بهر چلیدن نزار پیدا می نگارم به مکتب طالع آزمائی نزارم از جان کنی رها نمی</p>	<p>سبزه فرسود خاومه ما هنوز فرسود می نگارم قفا می زانو فرسوده نارسائی دماغ فرسوده می نگارم</p>
<p>اگر سیر مشرق تار موفی رسد ز نقاش آن تبسم ز سطره عنودان عجز نالی مسب و مکتوب شوق خالی</p>	<p>زیر پرده دیده تا بزرگان چه حیرت آباد می نگارم ز آتش بیان شکسته بالی پیری لبصیا و می نگارم</p>
<p>تفاطت کرد پایمالم چه سان مگریم چو انستالم مگر می فهم از سوار می نه رنگ مینو اهرم از بهاری</p>	<p>فرز آینه های رنگ عالم فرشت باد می نگارم شکسته گلک اعتبار می کجوح ایجاد می نگارم</p>

ادب بچکم نیاز دارد و قاز من استیاز دارد و مانع فطری ندارم اکنون که زینم از نوک خامه بیرون برون زگر و نمودن از اسم دارم عسم سسما به نقش تحقیق رسته دستم خطاست ترکیب ملکتم درین دبستان بسی کامل خواندم فنون نقاشی باطل شعرل نسیم در جوهر فطرت بچون شبیه شک و ن به بساط طهره کشان توغم فقل باده که میکشد توشه قلم و غیره فی چه جنون ز طبع تو جویش زو چه ظهور کرد سپاه تو چه جفاقتا فل جا به تو سبحان رنگ دنیا اثر عمر امتحان و گر بس زمن را چه پیش خلق دون انجاست طعنه گرسون از دماغ رعوتت شده تنگ پستی دولتت مکذبه ز حاصل مدعا که حکم فرصت بی بقا پای و هم هر زه عنان ندو کسب عرق گمان شود خدا را می شود جنون حب که بحکم آگهی ادب	عبدلگ سنگ ناز دارد و خطیکه بر باد می نگارم ز نبض دل حبت مصرعه خون به پیش فضا می نگارم منور نقش زبال عتقا به صفت یاده می نگارم و میکده این خامه در شکست هزار هزاره می نگارم کمال این پس که نام بیدل به خطا و ستاده می نگارم چه نفس جریده ماوس بهوس نوشتن و حکایت دن که توان ز حرف شمت هزار پسته نمک زدن که درید جیب تعینت غم فیه بر کفیک زدن بکشت دوست نگاه تو در آرز ملک و ملک زدن بر بحر مان ستم است اگر ز رنگ رسد بمک زدن نشوی جرات مرده را موس آزمای ملک زدن بکجاست گوشه زانوس که توان علم بفکایت دن چمنست بر سر خرم ما گل انتظار گر که زدن ز ششای بچگمان که در بنیال باطل حک زدن اثری که بیدل باز ندی تو نیست که در کفایت دن
---	--

اشعار

ای عدم زاده وجود طراز اولت هیچ و آخرت معلوم کاش نه من ماوس خبر گیری درس مل و منی که میخوانی نقد فطرت هیچ و بوج ساز در تو سامان چون و چندان و کمال استقام اسکانی نه نمود در طریق سودا تا قوی هم رسد بفانده آن کی تا دهن بلغم رساند	وسط اندیشه با منی نفهم پرده گوش در نظر گیری از زبان حدوت میداد قدست آنیکه میداد از	در شکلی دوستی جایست نصده آیه شنیدی داد جیف هوش تو نمم آیه تو برانی که من تقیتم تخم	بیدی نقش حیرت آینه ساز وین همه شوخی من مایست لبکه پیدست دیدنی داد که تمیزی در لبست جنگست نیستی باک نیز ند که منم شماره و صد اسپند کجاست
--	---	---	--

حکایت

داشتند از طبیعت هموار شبه و مراتب احوال جهد هر یک با حیات و شوق از رفیق در برین انداز	لنق آتک طراز انسانی سر روی تکلف از آداب وجه صفت کشیده مایه حرکتش عنان بچک گردان	صحبت آوخته در کنار طبع گشت مستفید کمال ساز تعمیر خویش و دیگر لب گزین عتاب کرد آفتاب
--	--	--

کاشی سربایت اعتدال نگوید نفس محسوس در بسیار و بدین نقوان بود پیش اگر بر جاست حیث باشد کج خستیدار کنی	در کلمات چهره است بیدل تصور پاس احکام خویش بکشتن است بخیل از طبیعت چپ و راست گفت معذور دار و دماغم	هم بکرم تو ای کمال گزین کم کم و بیش بیش بکشتن است راستی با و بیلی کار سکنی کرد منع اداسی ار کامم
لبکه دندان رست رفت بدرد عاجز که کرده است معذورم پس درین در سگاه حیرانی ما با هم از غم تشنغ	بچشم مستی سراسیمه هستم کرد در و پیش گویم آن قدر گردانند سخت کار است کشتن انسان ورنه تا ساز صحبت است اینجا	تو سپندار کز ادب و درم کز بیدم غم بسیار مناساند در و غم غم غم غم غم غم غم نغمه کسیر غم است اینجا
حرف چندی که صرف انسانیت نیست مشکل چو آدمی بود گا و خراز تکلف آزاد است گر همه فرو توان شدن غم نیست	چون تامل کسی نه آسان است کاین ظلم مرا استب چپ و راست بار و دوش آدم افتاد است لیک آنجا که نسبت بشریت	خاک گردیدن دنیا سودن مهر رنگ است و ضد رنگ بخت در مقامی که نام آدم است انقدر نیراک طویل غم نیست
مکتب حکم فقر انفس واحد بنا سبب محرمیت کلی است یعنی حضور نشاء وحدت که در ان مقام است اعتبار رنگ سناریت نیافته است و تو هم دوی پرده یکسانی نگاشته سبب لطافت آشنائی آن هر قدر بهرگاه بمبالتو توصیف غیر هم پوشیده اندنی تحقیقت خود را در نقاب اشارتش پوشیده اند و اگر بارش عبارتی برداخته اند فطرت شده و معنی فداخته و بیگانه طبع عوام از یک دیگر باعتبار سبب خردیست یعنی امور عالم کثرت که درین چهار سو خراجناس مخالفت اشکال و انتقال برهم پیچیده اند غیر از اسباب تمیز سود و زیان که بر من اظهار رسیده به سبب کثافت غائی این مواضع اگر چه چشم به صورت خود میکشاند چون عکس آئینه غیر از نفس دوی مشاهده نمی نمایند و هر چند بهر سبب خود فرو می روند چون شعاع قدم جز بکام اند با نمی رسد اینجا متفق است که ناقص طبیان و بستان کونی از فهم کما بی در پیشگاه آبی دورند و نیست فطرتان طبیان او بی در درک حقانیت اسطه معذور کیفیت معین از لطیف		
سطلن چه نماید و رنگ مکر از صفای آئینه چه پرده کشاید شغل پزین گریست خاک از عالم بالا پس محرمان حال هم درم حال آسوده اند از که غیز سماع رنگ صورتها پس	آشنایان حقیقت از جهان بیگانه زین گل فرسوده طبیان و خوشی پس هر کس اینجا از مقام خویش میگوید خبر	حال عالی فطرتان نسبت دوی پس و حشت احوال محبوبان میانی پس فکر شو با میانی از نیرنگی معنی نشان خوشیست گا و خراز درم دنیا پس

حکمت آدمی ریشه استعداد است بآبباری اتفاق عنایه مر قابل اعتبار نشود و ثانی ادراکی تبرک است
 افریضه نقد نقوش چون و چرا در جات استعداد از نشه شیدان ذاتیه و افعال و آثار صفات انما مرتب
 شمار ترقی و تنزل است و لا يزال و عرض ملایع نقص و کمال بی اختیار و در تسلسل بقیدان عالم کثرت
 یعنی فروغ نخلستان ظهور را آزادگان جهان وحدت که اصول شمرده شود از انقطاع مناسبتی است در
 کمال جدایی و کثافت پرستان وادی آب و گل را با لطافت محرابان گاشن جان و دل نقصان میوه
 در نهایت جمعیتی و ناشناسی بعل عوام در عالم حقائق به علت نارسائی و ناتوانیت و بیگانهگی خواص
 از وضع کثرت اثر توحیدی است و نادانی پوشیده نیست کثرت منزل مراتب وحدت و وحدت معراج
 حقیقت کثرت اگر صاحب صدر پرستان نیز از دانی نیاز بهای منسوب غرقت و قیام آستان ادوری
 نسبت صدر از نارسائی محبت و قصور فطرت ملائکه که محرم حقائق موجودات اند همین حقایق اند و فقه که
 متعلق تصور که نه اند محض صدیس هر فردی را از افراد و قرائن و کوئی محیط اسرار خودست بکنه غیر دینی رسد

که از خود برآید و این نیز که از خود برآمده بدیگری تواند رسید نشاید منزلی	از رزق پوشیده است اسرار
چون به بینی رزق نیست کل است	ریشه یک آینه است و کل کل است
گر چه اخراج غیر هم کل کرده اند	هیچکس محرم نواست غیر نیست
هر کس در گلشن خود لیل است	و ابروی نیاز از کاکل است

خونک این دارد این گیر و دار هستی که از خیمه رنگ برنگ خوششت از ترک خود نمایی دمی رنگ بر آبی شتر از اسر ز خود برآرد ز در بند شتر شاد مزاج محبت می شکاید که سار شمشیر نظر فریب که تماشا چوس شمر دم قدم به طلب شمر دم ملایع بهر جا فشر و دندان از آفتش نیست باک چند چپان تباه فکر فاست خمار سرست رود ز جامت اگر جهان حمله ناید ز سر کجوع تو بر لب رود به طاعت آباد ملک صورت دلت سر مایه که در بسوی تحقیق پروردیدی معانیت هرزه رنگ کشیدی بکیش آن چشم فتنه مال بفتوی آن نگاه قاتل	شکست آینه جبه کردن قرب کشال رنگ خورون کسوت ریش رسته تانی از نماند تا چند چنگ خورون دفاع کم فرستان ندانم شتاب دورنگ خورون بعد فلک دست و دل نریزد نشا یک چشم تنگ خورون به کعبه امن راه بر دهم ز تیشه بر پای لنگ خورون با شتاب عرض پسندان زبان ناز و تفنگ خورون که در نگین هم بقدر ناست فروز دنیا ز سنگ خورون مگر جو آماج لب که نایز عضه عضوت خنک خورون ناز این پیچ ضرورت بدوق آینه رنگ خورون نه او شدی بی خود رسیدی چه از دست بود رنگ سبل که قند خون بیدار چمی بدین رنگ خورون
---	---

<p>تخت شاهین چمن دفرگان فراز کن عرق احتیاج رازی میساز کن بچه امانه مالی که تحقیق غافل به تحیل حقیقت گذاری میساز کن بادای متکلمه لبون تنبسه همه خاکست آب هم به بیم ناز کن ز فرودن چو بگذری سوز آینه بری</p>	<p>ز غمتان فانت قدیمی گیر ناز کن سپند آفتابم که نخت شوی علم تو تا فضا مقابله از خیال اخراج کن چو عبا بگشاید در دست نشسته ام شکری را تو ام ده نکی را گداز کن نکته شسته کوتهی اگر از عقده داری دل سنگین گداز و کار که شیشه ساز کن</p>	<p>شکون جام آب و جلیشهای آرزو گره دست و دل زمره بکشاد و باز فطرت بیست فی خفا نه بجا نیست فی خفا قدیمی بر زمین گذارد مرا سر فراز کن عطش حرص یک فطم ز جفا سرور و کما سرت از آرزوئی چو شود با دراز کن بنشین بیدل از خیالین آگاه باش</p>
<p>نفس چند حص از طلب بنیاد کن و اشک و لاش سواد نقط از غبار نظر و میدان خط نیست روشن مگر سواد و قضا عبرت است اینکه جلوه میدانی دست ازین رنگ دنیا لانی این چمن آوازه عنوان اگر گدازد بارت ببال کاشی نقاب خیال زده شوق که درین تنگنای غم بنیاد زخم جدید است نا امید رخ زده دست فتنه این رنگ پر چمی چند خاک خورده علم مردود صد هزار رنگ شنید قره چند خواب و آغوش نفسه آرسیده است اینجا بصد آینه محو میر است</p>	<p>چیت این باغ درگاه می این دریا که دام آفرین شتم این نکه میکند دیگر ار هر کز خاک سر کشید اینجا خراب دیده است اینجا سادگی آگینه ز دارد اینچنین رنگ کی بر من زده است از مزاج منزه بیرون آر تا لایم و ز خود گذشتن نیست باید اینجا نظر بترکان دوست لا اله الا الله تیر هفتی چند موی ماتم کشان رعایت لا زارت چشم کرده غلو لیک چشم منی بر هم از گل و سنبله آنچه جلوه است کاشی یقین بحران شود کا</p>	<p>جیت لعلی رنگ و بوی می شره که ترک کشد پاکست کاشی هوشم ازین چنین باعرق بادش چلید اینجا خونی از دل چکیده است اینجا عکس از چاک سینه دارد عرق حرم خال خون ده است رنگ چون مال شد گردونی خبر سوختن باز گشتن نیست بر چنین جلوه چشم توان دوست خفته در خون سیاه نمی چند عشت اینجا دلیل بنیادی است سویک ساسی کجیا ن مند چون نگه برده اند سر لیدم پرده بر پرده غفلت است جلوه همان شاه اسرار چه ناکم که روبرو دست خزان دو برابر با سخن پرواز</p>
<p>چو در چشم شکست رنگ نشان شعله جوشی میسر است</p>	<p>حکایت دید پروانه شر و طنه چو چون شکست بچوب گدا</p>	

کرده شمی بد این روشن بر نفس صد هزار طوفان گفت ای شیایان طراز فنا چه تبحر گرفت دامانت که ازین شعله تابش پیوست دویم از انقضای بیتابی جوش پروانه داشت بی ابرار گفتم آسین بر من ز گداز به پیوست شعله عشق بر گریه ما همان بال سوخت پروانه آن مضطربی بگردنم پیوست نه ز شمع و نه از لکن داغ از طیش روز بر جنون احم سر کجا بدعای عشق منست	جای آتش فزونی ناک هر طیش صد جنون چو داغ لبک بر افشا نواز تو با عقدا که نگه بر خیت رنگ نرگ است همه داغ و غم ز پیوست سختن زو حلا بیتابی و بر خجک از نشان دادن خاک کردم لب صد تامل باز بال از موج شعله بر گریه بر همان رشته ختم شد سازم بال دیگر و بال من گردید بنداب منوختن داغ شاید آتش زخو و شر من غیر تعجیل بر چه هست فطانت	داشت کیمال صد هزار پیش آتش شکسته رنگ اثر چه ضرورت میداند از دست عج طاققت بخاک سود کفی بر منون پیوست گداز حتم شب چو آینه تماشا بود من حکم خون ادا نیما داغ خاکل کمر بایان ناموس ز سیدم بفرصت سرکش حکم طاققت دگر بر دم پیش بعد ازین تا به پیوست آتش مرده است و من جوان کمر چو پروانه در خاک است نقد جنس کیه با و من دارد	یک قدم حیرت و هزار روش نیمه داغ و نیمه خاکستر که طیش میبکشد ز پرواز دست داغ خاکستری سرخ تفتنی نقد فرصت ز دست تهم در نه رنگ امتحان دا بود کردم انداز خود و نمانیما که ز پروانه و آتش طاق ما ببال و دگر ز غم آتش داغ کمر ز خاکستری خوش بر نشان چکیدن عرق آ دانیسی یز ز غم باین کیمال که با آتش رسید دیاک خست همه کیمال سوختن دارد
--	---	---	--

نکته طینت آدمی حکم اناس بنیام مخمر اشبات غفلت است و اطلاق بیداری بر حقیقت غمزدن انجامش
آنها کذب و تمثیل اینجا با شرکان قدم نغزش می سپرد آگاهی با لب سر نزل بخیر می آسوده است و با نگاه
آغوش تامل می افشرد و مو شهاب جود بخیر می آسوده پس در بساط علی که قاضیه شعور باین تنگی است و سزا بشود
باین غیبت آهنگی صفت چینی که بجهت منصوبه بیداری برادر دانا سرمایه تماشا نیکی ندارد رایگان در باز
فرصت شناسان ذوق حضور را درین انجمن التیام جرات دید با صفت الهی است و بر ایشان ناکردن

موی شرکان صعب نامی لطیف نگه را اندک روشن سودا جلوه خوانی کن به بیداری علاج چشم چشم زندگانه کن چشمها سخت پرواز است و سی پر رفتاری کن	سک سازه نیست ذاب دیده ترک سرگرائی کن کز تاسک منون خواب پیش از مرگ در گورت در دن بیخه جزا منورگی دیگر چه می باشد نکته مقصود از زیر گریبان فکر تحقیق خود اقدار است
--	---

نه از سرگرائیهای جیبی در و سر زانو و ادان و دعای تامل به کنه معنی و ارسید نیست نه غبار شرکان
فرق بنیش با شنیدن معنی فکر غم حقیقت است و حقیقت شبیه تقدیر من صبر چه کشتادین تماشا که و به و نخل

خواب بر طبیعت نباید گماشت و به فریب تفکر دامن شود و از چنگ فرصت نباید گذشت جلوه بی نقاب را
بخیال مشابه نمودن از نازک کپسای محرومی نگاه است و از معنی کثرت معانی ششیدن دلیل و قیاس

فطرت کوتاه نظر است غیر افسرده ولی غمی ندارد و در بار آفتاب می بخیر این بزم طلسم صورت از سیلاب این چرخ بگذر ز شعله رنگ او روشنی بخون بهانه کن عیارین سحر آفرین بکمال غافل از جهان زین بیدانه آسمان در آتش بوشن چشم یک نظر آفرین چنینیت عالمی بری طریقی نیست چو غبار غم زده گزافک سر بر آفرین	دیده را ترک بپوش بخت غمخواران سزا وضع گل آینه بوز از بهار و گریست غزل سحره بود افشان چشمت تر آفرین بتواند آسای گریه ام دو بند گل آفرین رضو عشرت پیش کشم که بهشت هم دنی ام به صفت حیدر نشان قیاس که آفرین نشدن طلب گیران بنهار زینت صفا چو چار در زکات نمی همه بهار بر آفرین بکلام بیدل کسی بگذر ز جاده نصف	در نه اینبار که خواب خفته ترو بکس است غافل از طاهر آفاق نباید بود خفته بآینه باز کن گل که در آفرین سزای عریه شان کن حتی خفته فرست بخیال داغ توی تو تو بر آفرین خدا را از فضل و نعمت تو چینی جهان رقم حقیقت نگ شود زینت بر آفرین شیر که است این چرخ مال کند وطن که کسی طلبد تو صفا و گریه آفرین
---	--	--

سحر زره بوس بوی رسم غمی زود زین به ترک ساز طرب کنم ز چه جام نشه طلب کنم چو گل آنکه نسو صد چین ز نقاب جلوه کشوده تو چه بکس کش غیر تم چیت در نشانه حیدر تو بهیض نه نمود و رو که ز نقاب شعله غیرتش سے جام ناز و نیاز با بخت را اگر کشد چرا چو نگاه گرم هر طرف که گذشت محمل ناز تو تو و صد چمن طرب بنوسن و شبی نگ آرد نه بنون سینده در دینی نه فنون شوق طلبیده چو بحر نیاید در نظر رم فرصت نفس آن قدر که دام نغمه دل گسل ز نو آستان نشوم خسل سین بیدل و غم غفلت که ز چشم ندهد دل	همه حیدر کم بباروم بهت سری ناکشیده من گل باغ شعله چیده من من داغ دل به چشم چو می آنکه عشرت عالمی ز گداز خود طلبیده من که شنبه خنجر ناز تو نشوده عالمی تو طلبیده من همه اشک گشته بگ شمع ز چشم خود به یکیده من ز سر جهان گذشت تو ز در و خانه یکیده من چو دل که خست از بیت بر کاب اشک ز دیده من به بار عالم رنگ و بو همه جلوه تو همه دیده من میسواد در تو که رسم الفی ز ناک کشیده من که برم بر آب شکفتگی بطراوت گل چیده من چو جرس بنیر شکست دل سخی ز خود نشنیده من همه باز جلوه من بیت بهج جانرسیده من اشارت
---	--

چیت خرقه غمائی که بود زین هوا که گدازد دل	انتقال تمسیر نشود سیکند نفس حاصل	که کسی در شکر و طهارت از دگر مایه در گنج بقا است	میت بر غل غصبت زین عالمش زیر دست حکم عنایت
--	-------------------------------------	---	---

باز تا آن هوای جلوه سبب انیک آینه بقا و فنا لا يزال از کیسنگه آثار دانه ها ریشه است دریشه نهال اینکه هر کس سبغری است	میگذارد قدم برون از لب هر نفس زین حقیقت بیرنگ برفتا نیت موج این اسرار آگهی کو کز افتاب صفات شاد حال و شیشه در دست است	فقر می جو شد از مزاج غنا خبر بد نیست بی شتاب و رنگ همه جا ز تحب و دشتال + نشاند مگر شین ذات اشارت
--	---	---

آن یکی تنج مجلسی از خجسته گفت که خود مشرقه فراز کن یاد آئیده که همه طرب است اینکه خود منم از ان و دین زین بیابان دشت انجا لیک گرد فرب آهالت نقش کفیت فرغ کیست که اگر باز گشتی آید پیش	تا سحر چشم برنجیر و دخت باز کوفتی که باز گشتم وضع آرام حال رتیب است که چو آرد این می ماند میکنند بسینه پامالت سایحی شود دماغ کیست در قیاس مگر زنده خویش	تا صبحی گفتش ای تماشائی نیست جلوه کلاه نقض کمال آدمی زاد با نهار آئین و هم نیت دیک معلوم اشارت
--	---	--

گوریت و شرکان خوابیده اگر همه آقبالش چراغ زیر دامن باشد دلیل بی نوریت اگر نخیه های شرکان از نیم خفتن تو ان گشت نمک گیر برین زخمها باید ریخت و اگر باین سیه امسوده شمع بخای نتوان افروخت نارغ در غن باید فروخت قطعه در همه آئینه دار گوهر از دل است صوت مگست رنگ خواب بر آب باز دعا ایست که کسی نظر غافل بشمار	چشم خواب کو دگفت خانه در بسته است یک گن خاکش کن در بگنار بادریز رنگها در پرده تحریک شرکان خفته است برافزهای تماشا هر چه بادا بادریز	سپیل اگر غافل شود آتش درین بنیاد زندگی بیدار نیست ایشا رجاء پاک کن هر چه بخواد دولت زین خانه بهر ادر نکته از زبیر سگ پر سید بن خواب
--	--	--

افضلست یا بیداری فرمود افضلست یعنی فوقیت است و فوقیت دلیل عالیت هر گاه کیفیت نسخه وجود که منقوش بر روز این دو حقیقت است بمطالعہ استخوان و دایره و قائل جمع خیال کس تحقیق آراید عبارات تا تو ایضا منقوش خیال بر شش است و معنی قوت غایت گفتگوی بسیرین گرچه خیال درست است اندیشه که در چو است یار چو خیال در خاست	از بطور موج جفا میداد روشن زلفش ز نور بود یعنی طالعش بر است منقول حیرتین است نکته عیب مطلق مرتبه ایست که باعتبار مفهوم	منقول بیان خواب است منقول غارت امید محیا منقول غارت امید محیا
---	--	---

<p>محب احقیقت انحقاقش ناپسند اند و غیب منسانی نشانگر که بسبب لطافت تمام عالم را در حجب معین گردانیده و غیب متمثل لطافتی موسوم مثال حکم میلان کثافت آرائی و غیب مصور کیفیتی نشود اجسام به مقتضای کمال کثافت یعنی ختم تبه بیدالی پس غیب مطلق یعنی حقیقت انحقاق نهضای محض مقطع الاشارت مشعر حقیقت ذات و غیب اصنافی نهضای معین نفسی اشارت مطلق اسما و صفات و غیب متمثل اشتباه ثبوت ظهور غیب مصور شود و یقینی حسن و شعور</p>		
<p>حمله اخفاست لغز و اینجاست</p>	<p>اصل هر دو سن و گل نیز نیست</p>	<p>نیمه غیب است شود اینجاست</p>
<p>شعله خاکستر محض است خست</p>	<p>خرد می گری و دود اینجاست</p>	<p>نیمه غیب است شود اینجاست</p>
<p>آنکه این پرده کشود اینجاست</p>	<p>اعتبارات همه او بام اند</p>	<p>تو عدم باش و وجود اینجاست</p>
<p>نکته سرشته علاج هر مرضی بدو الی سبب است و تدبیر اصلاح هر طبعی ظهور هر کیفیت و است و تفرع هر بی سنی مسکتن از شاخ جانمی توان کرد و آتش سنگ بحد کوفتن به شعله نمیتوان آورد در باغی</p>		
<p>تا چشم بگشاید دست کس</p>	<p>گردن به اطاعت نه نداشت</p>	<p>می دانان بدین کرد مرض خانه بود</p>
<p>بیرنگ رضا به تپ نداشت کس</p>	<p>نکته غافل از منی سبب سخن و برین اثر ندارد و گفتند از اثرهای سخن است بدعای سخن نیست که ازین معنی حیرت بدرس تغافل نباید ساخت و ازین نسخه نیز نیست</p>	<p>نه بدین صفت صد پرده ساز سخن</p>
<p>به مطالعته فی تامل نباید پرداخت</p>	<p>رباعی</p>	<p>که حقیقت را سیران مجاز سخن است</p>
<p>خاموشی جزا بر در بار سخن است</p>	<p>شیر کوه تامل نظر را باز کند</p>	<p>نکته حیرت گذشت اما کرد روشن سواد و شرکان</p>
<p>عزل کشا چشمی فتنه فیدیم سیر نیز گمان</p>	<p>می توان گشت شربت گریه بی زخم آتش</p>	<p>چو طاقت آینه تو بیدون از نیکه داریم چشم حیران</p>
<p>خود کند موس شکار است و در در شمشوق مجنون</p>	<p>هر دم بان در نشانی رنگ گلشن و شست گز بهواش</p>	<p>بجز غبار خیال لیلی کجا است آه و درین بیابان</p>
<p>خیال آتش که تامل اگر شود هر یک تامل</p>	<p>بگشت بی حاصلی که خاکش نمیتوان خربار و دادن</p>	<p>چو بال طاووس سر چه دیدیم ز بیضه داشت گلن آما</p>
<p>حصول غرضت نه از غرضت نه لاف فضل و نه غرضت</p>	<p>گذاشتن سواد ال گردن بی فشرده است و اسیر</p>	<p>دل غباری و صد چین گل نگاه موری و صد چرخان</p>
<p>مردای احش که است بیدل کجایان قرب بکمان</p>	<p>عزل</p>	<p>چو ابرتا که بلند فتن عرق کن و این غبار خیال</p>
<p>سیرین سبب میاید سدا ز شکوه خرام او</p>	<p>که لعل خطا برین کشد ز تبه بام او</p>	<p>بوسه گاه و بیاض گردن زد و لب میگرد و گریان</p>

<p>اگر از زمین سوارم و اگر از سنگ بجا هم که نه تو بیخ تپش می کشی نه سیر سزنیام او نفت سینه شکسته جزویش شکره بخت نرسیده دیده بجایه اش چو زبان بخت سودا و انجمن میفرماید که این بیستم مرد که طبعش ناسیکه داشت</p>	<p>زبان موج گزوم در آفتاب سیم بدونیک می اندازد و چه غم بیخود که هر قدم به بخت چو نفس در آینه کام بجز آنکه خاک عدم به بخت در گنج کند ز نیاز و ناز خون من چه دعا مانده سلام</p>	<p>زنگه جلوه انداختم سر و برگ آینه طلب بدل رسیده کجاست که رسم نفهم مقام او ز سرخ شترل بی نشان چو کز بخت کجاست نشود که بعد از نظر چو گاه خوشی را بدو همه دست بایستون کن خیال آینه خون که تو نفس بجایه کس سحر آفرینی شایم</p>
<p>مقامی بلند بال نشود لبیکه دووشش فرو گرفت و باغ از غضب خویش رنگت بچاه اے شکار و صیغ بیکار گر بگیری و باغ با تو نیست رحم بر حال خویش باید کرد نیست از عقل اگر بچاه آینه کاری از دوست رفته کار کرد چینیت گر بهم شکست مثال</p>	<p>نخ سیب از ان سیاه رلود تا بجا نیک رنگ طاقت بخت ویده کوشش ندارد اینجا راه باغ و املاک جلوه رفت بسیار همچو کس از کلفت غم نیست هم ترا چاره دوست ضرور تو بوی می گزاج جاده آفت سیب از باغ امت بار تو کم باده داری زور و طرف مثال یعنی اسباب ذوق بسیارست من و تو چو نقش لوح مزار</p>	<p>هوس آماده باغ سیبی داشت آن جنس از قفای اومی خست شد جانفش بیده یک پر زان جان شیرین تیغ کا می داد ستت بر خود ست فخر خواه باقم فروش خواهی سود مرعی صرف ریش باید کرد گشته باشد درین بهارستم عالمی دیگر امت بار و گر شر باغ شوق بسیارست دخمه است این لباطر و غبار بر مزار سبزه باغ سوسو</p>
<p>اسرار</p>	<p>اسرار</p>	<p>اسرار</p>
<p>سر اسرار باغ سوسو در عالم تصور انداخت و هر کجا از حسن او نمود آینه خانه کجاست غیب آینه ایان معنی رشته بر پای تحریک نفس و بایامی حرص آسنگی مطالب عشق و یوس نسیم گلشن لطفش تا بشورش پری افشاند دم الافش تا پهلوی موج گردانده طوفان آتشی بے زینار مباحش عبارات دلگیر می تپش معنی خلق ظهور ملائیش حریر کسوت آفاق تپش اسرار و احساس پر تو دعه اش دیده با آماده مطلع دیدار اگر انجمن ست بی حضورش از آینه داران</p>	<p>نکته در دو سخن نزول ملائیک است از حضرت حقیقت دل ناپود آید در عالم تصور انداخت و هر کجا از حسن او نمود آینه خانه کجاست غیب آینه ایان معنی رشته بر پای تحریک نفس و بایامی حرص آسنگی مطالب عشق و یوس نسیم گلشن لطفش تا بشورش پری افشاند دم الافش تا پهلوی موج گردانده طوفان آتشی بے زینار مباحش عبارات دلگیر می تپش معنی خلق ظهور ملائیش حریر کسوت آفاق تپش اسرار و احساس پر تو دعه اش دیده با آماده مطلع دیدار اگر انجمن ست بی حضورش از آینه داران</p>	<p>نکته در دو سخن نزول ملائیک است از حضرت حقیقت دل ناپود آید در عالم تصور انداخت و هر کجا از حسن او نمود آینه خانه کجاست غیب آینه ایان معنی رشته بر پای تحریک نفس و بایامی حرص آسنگی مطالب عشق و یوس نسیم گلشن لطفش تا بشورش پری افشاند دم الافش تا پهلوی موج گردانده طوفان آتشی بے زینار مباحش عبارات دلگیر می تپش معنی خلق ظهور ملائیش حریر کسوت آفاق تپش اسرار و احساس پر تو دعه اش دیده با آماده مطلع دیدار اگر انجمن ست بی حضورش از آینه داران</p>

عالم مقصور و اگر خلوت بی خیالش از خوابار او بام تغییر چه نقوش عبارت اوست از صفه هستی بیرون
و آنچه بوسه موم عبارت او یک قلم عدم مضمون هائیکه ملک گیر و دار امکان از سایه پروردگان وسعت
بال اوست و غنچه لبی که رنگ بوی و بهار اعیان از گلشن نشان کیفیت مقال او قوت پرورنده
اراده حقیقی بی نشان و شوخی بال مطالبش تحریک زبان حضرت انسان

انسان حرف صوتی فلان از لفظ و بیانی	جلوه نیرنگی در پرده حیرت عیان	کینفس و آواز تنگش نه هستی نامعین
یک قدم جولان غرضش نشان نشان	شعوبی مضمون حرف عبارت بی خاص	عیب دل روح درنگ و شال او زربان
ز جبین آتش ال نشان و عالم پروریم	زین نفس غنیت عیان رنگیاد و دنیا	نسخه اسرار تحقیقش اگر به هم زنی
چون سخن زمینی محض نیایی در دنیا	آب شادانیش زین مضمون نیرنگی پر	سخت تپهای زین انسانه حیرت بخور
از لفظ خاک طوفان سخن سحر است	نیت اعجاز چهره بردار و فغان	مکته نفس سخانی که اصطلاح حق

نشان آتش کاشیده اند و مصدر خالق موجودات کلی و جزوی معین گردانیده فی بحقیقت حقیقت
سخن است و غنیت و ارواح و امثال و اشباح که عناصر ظهور کیفیات اوست و از دلایزال در سر مرتبه
باعتباری خاص شوخیهای تمثیلی سائر عالم غیبش بمنزله خردناریست با نور سویت مطلق بیوسه
در که را در سه تفهیم آن غنیتی محض تو هم کردنت و روح یعنی جرد سویش معنی بیجا با حاطه انتقال او
در مثال حکم خردمانی انسانه امواج عبارات شنیدن و در اشباح بقلبه خرد ترا بی نقوش که استیش
محسوس دیدن تبلانش شخص ظهورش در هر مقامیکه قدم شوق میاید بقدر تو هم مراتب خود را با همی
وامی ستانده احبام و چه عناصر و چه جسام ریاضی

که انسان فوای اوست مخرج روح
در آینه جهاد موج رنگ است
تنگه آتش و طبع جهاد برق آن حقیقت است چراغ افروز خلوت خانه غیب و هوا در مزاج نبات
نفس زدن آن اسرار یعنی ریاضین ارواح بی شبهه و رب صداد طینت حیوان نمودن شالوش
در تمیز عرض مراتب و مراح و سخن و ذرات انسان شود و جهانیش کسوت آرامی و دستگاه مخارج
پس آفاق معمای سخن است فلانها مفتوح و انسان عبارت آن در کمال تصحیح و وضوح هرگاه قائل انسان
که گریبان اسرار و امید و عناصر است و زانوی خیال باطن و ظاهر به تحقیق آن نفس توجه کار و نقاب
چشم مراتبش از نقایس موهوم خود بر میدارد یعنی نفس انسانی در جهان نیرنگی ماده ظهور است و در
فضای ارادت تحکیم به باطالت نشاء و ارواح بال کشتا تا از کام و زبان سیل تراوش مینماید کیفیت
شالوش خالص است و چون در صورت خطوط و سطوح مری میگرد و عالم احبامش مثل اشک است

<p>چوبی پرده شد من پیرست تحقیق خویش پیچیدش خفا نیز موج اطوار هست ازین پیش سبب تو محمد چو موار شد ظرف نظر و نیچ</p>	<p>حقیقت که آن سیه نیست در انسان نو دارگر دیدش در بیت کسیر نمودارست نفس اصل ستای خود بنهر قنارست در شمع و نیم چرخ</p>	<p>نفس عبارت مرست لب که آخردر انسان نمودار شد حجابست از خود برآورده تو همچون نفس نفس میخرام جان در خفا می دام خود</p>	<p>بهر رنگ آفاق مرست لب چه مقدار قیاب فلک مار شد در نیجا معانی چه و کوصور زبادی یا دوست عرفانیم بهر جا تعلق پیام خودی</p>
<p>چونکین باشد که فردوم مجود از خجالت نام او ملک قنار حسرت موج می رسد با خط جام او بکدام مایه او اکست عدم ستوده دام او نرسیده ام بهار تکی که بهالم ازور دام او زجه عالم که بمن نرسیده غیر بیام او درمی از نفس نشکا فتم که رسم گرد جنت رام او ز رشکسته قنیده ام نجیب آل حلقه دام او همه را از بوده غنودنی بکبت رحمت عام او تو معلم ملکوت شو که نه حریت کلام او</p>	<p>چونکین باشد که فردوم مجود از خجالت نام او ملک قنار حسرت موج می رسد با خط جام او بکدام مایه او اکست عدم ستوده دام او نرسیده ام بهار تکی که بهالم ازور دام او زجه عالم که بمن نرسیده غیر بیام او درمی از نفس نشکا فتم که رسم گرد جنت رام او ز رشکسته قنیده ام نجیب آل حلقه دام او همه را از بوده غنودنی بکبت رحمت عام او تو معلم ملکوت شو که نه حریت کلام او</p>	<p>نفس عبارت مرست لب که آخردر انسان نمودار شد حجابست از خود برآورده تو همچون نفس نفس میخرام جان در خفا می دام خود</p>	<p>بهر رنگ آفاق مرست لب چه مقدار قیاب فلک مار شد در نیجا معانی چه و کوصور زبادی یا دوست عرفانیم بهر جا تعلق پیام خودی</p>
<p>جد سر مایه تامل چند چشم واکرده تنافل نیست یعنی آن لب که سبز دار گل شتر و اطیب آن قدر که خون یو سار بر شفت رنگ تعجبت گشت آینه خفا اطهار بست بر خویش نام پست گل اگر گشت بال و پر گرد که بچندین خیال مبارز کو سار آفرینی از آواز اگر زوی فخرت پوچ است</p>	<p>زندگی پرده تو کل نیست نفس غنچه تامل عشق در رحم کلفت فزون گرد رگ دینی نیز مضطرب است پس افتاد بر چرخ اسرار کرد از دامن گل آشنائی غنچه تا بود فال رزم میدار تو مایه بوی غنچه آواز نفس ایامی از پروردگار منزل و جاده تو دور کوچ</p>	<p>نشوی مرده تن آسانی مایه اصل غنچه بر هم دنیا که ترا صلابت نیست مرا جام رشیه کرد از رگ دینی انداز بود یک عمر گرم سیاهی گاشتی مایه دو عالم رنگ نه به پیری ز نظر آب سود همه کینه حقیقت رم صبح بهرگاه نه هوس شده کس نفس آنکس ده است</p>	<p>ای ترده و لب تو کجاست در ترده و سرای جبهانست بهر آفریده دگر مشتاب از خود افشاند تحت آرام خون هم از بسکه شعلش ساز عضو باز هجوم مینابست شد نمایان ز پرده رنگ فی زلفی بهر دامن غنود پیرش صبح و غنیش شبنم این زمان شعله نفس شده به فسون سار خیال هوا</p>

کار صاحب نفس خسرون نیست	که خسرون بغیر مردن نیست	صبح ناگهاری از نفس دارد	بال انشاند و نفس دارد
نفست یک قدم بر وبال است	ساز آئینه جوش مثال است	هر چنگا هست نبود و ام نبود	عبدالزین تیرم هم نخواست
تا دم آخر آنچه در کار است	حکایت		
ابلی از طبع جهل فسون	جمع گردید ابلی بجنون	خاک خوشی بدست آورد	سوی گردون که آتش میگردد
مدعا آن که سکنه بر پا	همچو گردون عمارتی هوا	آهنه باز بر زمین میخیزد	خاک برفرق غفلتش بخت
در قی زین آواپنج و خیال	داشت گرد و ترودش پامال	بود از آتش محال اندیش	سنگ رسوس طرازی آتش
آن یکی نقش ای نهوس نزد	سنگ مینای اعتبار شور	اینچه بود اگر تو دور و کجاست	داین خیزه نیست کرد باغ تو
چه چخت و دید حبیب هوس	که بفرمانی فانی دوس	خشت گل نقش صفی کجاست	زین که در دست دل سوخت
سطح اعلی که خطافات نیست	قابل تمت کشافت نیست	خاک که جام خرخ پیاید	نیت ممکن که بر هوا پیاید
چند بر دواز تو ای غافل	لوح صاف موا خط باطل	تا یکی باشد از تو ای مردود	و این آسمان غبار نمود
گرچه سعی تو کامل افتاد است	در عاصت باطل افتاد است	به کین بلند میست	سیکنی جان بستی ز دست
اگر نیست اوج همت و لب	از تو بالا ترست بسی کس	گیرم انداد کلاست بلند	لیکن این پیش دهم کار بند
خامکار نیست این نه با خبر نیست	بریش گادی میشه کون نیست	انتیاز که در چه اندازی	انفعالی که سر زه برداری
سر زه از سود عبرت گیر	خانه چشم موش کن تعمیر	گر که نیت داغ کوته	بر فلک نه بنای آگاهی
ای عبارت ندیده نور نگاه	کو ریت جهر حضور نگاه	چون نگه از غبار بردار	چون غبار از نگار بردار
این قدر در غبار کار کردن	نیت جزیع چشم و کردن	عبرت از سعی نیست دست	که نگه زین غبار دور گشت
لیکن این پرده چشم بالا کن	دستگاه و نظر قاشا کن	در عروج گلزار نبات	شره برداشتن غبار نبات
البه انداز عقل نه سپندید	همچو خریش پیش با نیکو	کاهی نصیحتگر انقدر خریش	جهل سرمایه خر و مفروش
اینکه اعلی تر از ادنی است	سند دعوتی گو که کجاست	ابر یا که نتایج خاک است	از چه سیاره اوج افلاک
گرچه سنگ بر نیاید ارد	این قدر ذاله از چه میار د	آز این خاک خشت تمام	هم چو ابر از سوا فرو ناید
در مشقت تحله دارم	با ترود تو سکه دارم	قوت طالع اگر کن نظری	سعی بیوده هم دهر اثر کسی
پس بدین خیال بسیار	بهوس عالمی گرفتار است	خواه جملست خواه در آن	لیکن علم پیش خویش برپا
عقل هر چند خرفضایل نیست	جهل هم غالی از دلایل نیست	لیک بن جاده تا آن نرسد	دوری حق شناس از طبل
آسمان دیگر در زمین گریست	عالم شک و گریه گریست	نکته در چهار سو کیفیات ظهور که هر فردی را	
از افراد انسانی با حقیقت خود سودانی است پنهانی و معلوم نیست و جانی با همه زیانکاری نقد انفس			

در حبیب هر ساله نفی است شکن و در طبع هر سودا سودی تخفیف اینجا ناله به تمیز رواج رسیده است قیمت دل نقصان شکست نه بر دو نخای دکان تحیر نه چید تا قماش جمعیت ترکان بر بزم خور و بگوش رسیدن هر ساعز سے مقدمه ظهور کیفیت است و با انقلاب جو شدن هر وضعی رسید و توقع حادثی		
ریشه پیرایه هر تحریری می خواهد	هر کجا نکست گل پیرهن رنگ ریخت	غزل هر دل از ناله بهار اثری می خواهد
اضطراب پر دبال آئینه پر دست	باز گویند ترکان اثری می خواهد	نمیت پوشید که از خود سفری می خواهد
شوق جمعیت وضعی که می خواهد	هر کجا چشم پر دشرده دیداری است	قطره هر گاه کشد سر بهو آغیان
برق هر جلوه نقاشی ناز و گریست	عرض خورشید غبار سحر می خواهد	هر کجا دل طیش آرد خبر می خواهد
نکست توجه خاطر بالفت نقر		

از علامات لطافت طبع است یعنی دماغ خلقت درین نشا بحسب فطرز اکت تاب که درت اسباب نمی آورد و تعلق ضمائر محبت جاه از دلائل آثار کثافت که با کلفت گیر و دار غیر از دوش خشونت برنی آرد اما بی توهم لطافت و کثافت شخص حقیقت را در هر صفت جزایس ناموس ظهور و تصور نیست از آثار حسب جاه آرایش بساط عظمتش در پیش است و از ادو صناع رغبت مدعا حصول سر منزل ارجح خویش

غزل حقیقت هر کجا آهیت آزاد است منقولش	بهر جا دماغ می جوشد فراع کرده سرورش
نظر بر خویش و اگر دست اگر بیند پیدایش	بحیب خود و در رفعت اگر یابد سطورش
غور و عجز اینجا بی نیاز غیب میباشد	سلیمانی بنود می نازد از جمعیت مورش
نگه شوق جهان بنیش تفاعل ذوق تنگینش	ادب سینا می تنگینش جنون پیمان شورش
جبابی را که می خنجر حضورش دارد و ایمان	سر اسب را که می بینی سیاهی میکند نورش

نکته روح انسانی جوهریت بیط و بحسب لطافت بر جمیع اشیاء محیط هر گاه نفس تعلق اعتبار می بندد و ترکیب کیفیات عنصری می پیوندد مشاهده نقصان دستگاه اصلی می توهمش مصروف این اندیشه میدارد که هر چه از مراتب اعتبار کونی است با حقیقت تصرف آرد ناچار خود را محتاج جمیع اشیاء می یابد و بے اختیار طلب حصول آن می شتابد خواه آن اشیاء از امور دنیائی باشد مثل علو و احوال و خلق و معانی خواه از بهاب خارجی مثل محسوسات دستگاه امکانی دوست داشتن هر چیزش دلیل احتیاج است محتاج هر چه بدست می آرد مفت خود می شمارد و امارع احتیاجش در هیچ حقیقتی ممکن نیست که تا ترکیب خبری با فقیقت احرام باطلت کلی نمیتوان است و تا کثافت جهانی متصور است به لطافت روحانی نمیتوان پیوست اینجا معلوم شد که این جوهر مقدس جمعیت از دست داده خود را در صورت فراهم آوردن اسباب میجوید و تا بکسر منزل تفره ذات پیوستن بهان بر جاوده اضطراب

<p>نفس می بوی شکر همین نفس که غبار تعلق و پیوست نوازی ز رویم آرزو چو تحت چه فون و لکه زانکه بی اثر گری رشته بریده من برق سیر خونی قدم بکدام حلیم میایم زده شود دستم این جمل از دماغ نشسته بخیاال گوشه عافیت چو غبار بر زهره فشرام مگر این چیده رزم زخم بخت غبار سیریه از قبول معنی دلشین تمام نقد با اثر قرین شرفه چو چشم کشوده ام بجزار رنگت یوه</p>	<p>چونقشاکر نش جلوه گزیده شوق هزار چرخ و خم آورده شد بگردن ق کجاست آنکه دسترس که زخم زخا دل که چو شمع شد بر عصفورین کفتا اگر دید حذر از فضولی غرورشان مباد و زخم استخوان کجاست خوشی که رسم بدین چیده لبنا شود که آشکارا تر شود و ادم که بگوش من کش آفرین من کش نشینده من بیدل از عین فاجو دل شکسته دیده ام</p>	<p>چه رنگها که ندارد و طعم غنچه ذوق سواد جوش تنها چه آسمان چه زمین نده عمر با گذر نمانده ام بکین شکست چیده چو جاب یکشم از بهر من قی بد و خوش زخا قطرات را به دو جام شعله فزون بر بهشت نقش بکین خود غم بهشت بکین ز ذوق فرصت بر نشان مکالمه ناله فزون ز دنیا محبه نهفته ام خط برین کشیده نه ز شو انجمن خبر نشوخی چنینم نظر نه ز حال بهشت نه ز ناله رسیده ام</p>
--	--	--

اشعار

<p>عاشقی صیت داغ محرومی یکفل رنگ لیک باخته لب بر منی که شرد و گفتارش جبهش نازار سالی و بس سازم بودم نغمه زاریال خوشی کی که هیچ بگوشت نیست قصه کوتاه عاشقی نیست</p>	<p>سر بر سر بود گداخته پای شو فیکه رفته رفتارش شورش آهنگ بنیوانی و بس کلک نقد بر آتش محال موج آبی که زخم چنگش نیست</p>	<p>کل خود کو باغ محرومی یکفرشش نا توانی شعله آتا تمام خاسته نا توانی و کوشه جوی وید صبح تمت شکاکر کوش اشک اگر بودی بی حکیدان دایمی آنکس عشقش آیت</p>
--	--	--

حکایت

<p>گر که یار طبع حرص کسین گفت از غما ضعیف نوشید زین باقی در طبع سیرا طهر هر طرف باز کرده هست خوش زده از خون زیر دست چندی عا خزان را دهنده غوطه بون اگر که ببار واکند در شش که از آزار ایشان شو</p>	<p>بود ویرانه بساط کسین تا توان کدیش عمر کوشاند همه اسود و خوشین بنظر مثل گربه بخر و سگ موش قند ناز خود پرست چندی تاشیه و غلغله سوس گلگون هست بیسگانش پایش پای محرومی حریف سندان</p>	<p>آن کی گفتش ای بلنگ تانه بیند آفت کرکس ایک مانگر دزبان کس حاصل انصاف ششنت اینجا بر ضعیفان شکست پیاپی سیل وستی تصرفیت را خور در زنگوش خااری این دوستان زخم کوب سهر</p>
---	---	--

گر یازد و سنگ است بهم	شکر میخورد شکست بهم	هر کس از پهلوی رشتی خوش	زافت غیر کرده پیش خویش
نرمی آفت صید بی گریست	خمن نپیدد یک شریست	لیست از دست ناتوان شاک	سدر چاره ز پامال
بر سر خون امتحان چیدین	لقه نرم است بلعیدن	آب از چرمی بر ز فرو	استخوانی ندیده اندرو
گر دستخیز الم نمی بردند	سنگ راه چو آب میخورد	سختی یکدگر گنگه گریست	وزنه کی استخوان کم در نیست
<p>شکست اینک عالم میخوانیم صفحه دلی مطلق کرده ایم و آنچه است شناسید اینهم سطحی است تجربه آورده دل اجتماع کیفیات علوم است و علوم ادراکات معانی نامفهوم و سوسه از خود تراشیدن هم نشی و او هام بر خود بستن نیز قدرتی در او می ظهور تلاش کسب با غربت است نه اظهار غیبت هر قدر توانی در</p>			
<p>لباس کوش و ناممکن است خود را در خود پیش قطع</p>			
در عالم شود زمره ان حبیب باش	ناز حقیقتی است نیاز محب از ما	سپید شوق موسی و درو شعیب باش	باشوخی لباس جهان بجز حبیب باش
بشکسته خیال دوی گرم کرده ایم	مالیم عرض آینه کو جلوه عیب باش	تنگست گل کردن رموز	تنگست گل کردن رموز
<p>غیب و شهادت موقوف تحریک دل است که هر چه شکافته این پرده است محبوبیت و باطل همان حرکت بی نشان بر زبان بیان است و در دیده هاست ناسانی و همان قدرت پنهان در قدر مهارت و در پنجه با گیرالی بقدر جنبش انفس شامل حرکات نبض امکان است و با ناز تا مل نظر خواص حقیقت اعیان آغاز زل تا انجام ابدی پی سپر اندیشه هدایت و نهایت اوست و امواج محیط تا دور پس سر سخر احاطت و سرایت اوسله اقدرتش چون جوهر آئینه با فعال و آثار پیچیده و رشید تفرش چون نقش و طبع خلقت و انوار دیده چه غفلت و چه آگاهی و چه گوی و چه آگاهی بهر جا طبیعتی را آئینه تمثال حقائق یافته اند دل آنجا بمطالع حقیقت خود پرداخته است و سر کما از تحقیق سخنش دیده اند حکمی بی نیازی نظر بر کیفیت خود نمیداخته جمعی که نقاب امور امکانی از پرده تحقیق دل کشوده اند شوخی هر اندیشه قبل از وقوع بیان و طبیعت انفس اعیان مشابه نموده اند چون توجه اکثری خلایق مصروف اشتغال ظاهر است نسخه حقیقت دل را از بر هم زدگی چار نیست و گرنه همچنان که نگاه محرم اشاره است دوست از ساس دست آگاه و لما نیز آئینه اراده هم تواند بود و از تامل هم نقاب برار یکدگر تو اندک شود غزل</p>			
خوشید عیان بود شب تا روز قیوم	از غفلت لاهی بی پرده عیان نام	خود جلوه در آئینه زنگار قیوم	افسوس که ما دین بند اگر قیوم
در گشت و پیشتیم تلبیس	اینها همه نگاست که دیو اگر قیوم	جان بود که شایم نمودیم تصور	جان بود که شایم نمودیم تصور
گل بود که باج نظران خار قیوم	عالم همه یک نسخه آثارش بود	غفلت چنان خون خواهد که اگر قیوم	غفلت چنان خون خواهد که اگر قیوم

آواره او هام نمودیم یقین را	یعنی ز تامل ره گفتار گرفتیم	سودائی و دست تخیل چه توان کرد
از تنگی دل خانه باز گرفتیم	نکته در عنصر آبا و کیفیت ظهور یعنی سنگ محض اندک حکم طبیعت	
افسر دلی رواج و بعضی آئینه بمقتضای طبیعت لطافت	اتساع آئینه گل کردن بلبلان یعنی کجاست	
یعنی کسب و دواع او هام کدورت و سنگ نقش بستن حصول آرایش نقاب یعنی تعلق در نگاه		
صورت در طبع آئینه فطران آب غبار خاک شکسته است و در مزاج خارا نشینان خاک بر سر آب		
نشسته لاجرم آنجا هر چند خانه نقش چندینش آمده باشد اثرش بر صفحه نشود متقوش است و اینجا اگر مهر		
خفیه و سنان است لوح صفا منشوش	نظم غفلت و تحقیق ما را اعتبار آئینه است	
هر طرف اندیشه می نازد و دوچار آئینه است	گر نگه باله دست بل جز به بار حبله نیست	
در بهم آورده شرکان غبار آئینه است	در جهان بید باغی یاس مطلب در دست	
در نگارستان امید انتظار آئینه است	خوب داشت اعتبار حلق را کنار نیست	
حیلوه در کار است اینجا صد نر آئینه است	نکته از اراده حق خیری بطور نسی پیوند	
مگر خلق را حیرت آیات و از شیوات ذات مثالی مرعی نیست	گرچه در اول اوصاف قدرت علامت	
با آنکه اراده خلق حق است و مراد مقید مطلق رباعی	در جامه و دلق نیست خزینه نهان	
دین جامه و دلق نیز در خزینه نهان	ذات و صفت نیست که در دیم بیان	
زین پیشتر از خلق و حق افسانه نمودن		
غزل چه شد آستان حضور دل که تو بچ و در و درم	بجز دیده سب و وفاته زوی رقم که دست	
بقبول صورت بی اثر مکش انفصال فسر دگر	چه قدر مصور عجزی که چو سنگ با صنم کشته	
یقینست صورت منتقم سوس فنون عمل دم	چو جاب سبی کمی بدان که نفس بر یک رخ کشته	
کسی از پری که کس کشد ز چنگ ام نقش کشد	علم ساغری که سوس کشد بدایع سوخته کم کشته	
بنیال غربت و هم وطن پسند دوریت از وطن	عرق است حاصل علم و فن که خار باد عدم کشته	
اگر ت دلیل ره و فاجه و تے کندم شننا	زین نیکنه از حیا بره که خار قدم کشته	
به یقین معرفت آگهان زلف کت نرم گمان	چو کشف بگنجیال نان بروی در شکم کشته	
بیرت ز جوهر آئینه و رقیبت نسخه طراز دل	سیرت نامه اگر مهر نشسته بجای رقم کشته	
گذرا از ترو سبب اثر نه روی به صند ببال و پر	چو نهال صبر کن آن قدر که ز پای خفته علم کشته	
نه و میباید صبحی ازین چنین که نه نسبت صورت	حذر از تامل تر دوس که نفس گذاری رقم کشته	
من زار بیدل نامه این نیم آن قدر است گران	که چو بوی گل دم امتحان به ترازوی نفسم کشته	

<p>آدمی تا بحرص پاشد و جذبہ حرص داشت این تاثیر آنکه قوتش بجز خون باشد مال مردم چو سان لانا یا بد عاشقی بیدلی خون زده تبرجم نگه قفل خیزند اتفاکش همه ستم کوشی هر قدر جام انتظار کشید شکست از وصال آن برود بایدی طریق امدادی من گفت خاک اوست پلند به چمنی قافلم نه کج کلے کاین علاج چون دلیل کار کنے نقش آغاز خون گرفت انجام آن زمان کین عمل کنی بنیا عاشقی بنیو کایس آهنگ گر نمیخواندی ضنون قیود این ضنون از ضنون عشق است لب فشا رو حکم ایما باش خاصه انسان که در طبیعت است گر آئی همه سچ آیات</p>	<p>اشارات که ز خون کشید لذت شیر چون تسلط گرفت چون باد بس جهان صید غارتش بود زین مردت گذار و حق ننگ حکایت قلع آرزو و خون زده به حکم زبان بی بانه گرز و عده با یک قلم فراموش جای صبا جهان خاموشید خوبنما زده حرمت آغوش در دول بر دوش اشتاد نبرد خاک بر سپهر کند گر بوصلی خواندم کلے خلوتی باید اختیار کنے باده در جام گیر و صید ام شکل بوزینه ات نباید داد نوحه بر دوش کای خون ننگ شکل بوزینه در جاکم بود انقرع و بدائع عشق است زخم خوان و مسموم افشا باش حرص دار و بقدر سبغ منو نتوان شد ملایم خطرات</p>	<p>ادل از هر که زاد خوش خورد که بهر چیز دست یافت کید خون ماوریا یافت هر قدر ننگ خاصه وقتی که رایگان یابد خود سحر شوخ و عاشق آواز کرد بر تبسم گرفته راه لبش بود یک عمر صید دانه او ندیشش بکام صبح آید بوسه لفعال خبر زمین پنبه در زمین آتشی دارم رشت آبی زخم بین آتش نقشی ارشاد کرد زل زخم خاصه انی بوضع این شکل که از ان حقیقت نیست گزید ورنه در نشه اضمحل است که ز بوزینه ام خبر کردی رقص بوزینه دارد و تقصا پر کشانی کند نفس باغ امر معروف کرده است گمان خطرات گماشت دل آتش آفرینده خوب میداند</p>
<p>عقله آئینه تحقیق منبر است که هر چه عالم غیب بشناود این کس محیط اسرار اوست و مرآت علامات و آثار او مثل پریدن چشم میش از گل کردن تقدیر خیر و شر و طپیدن دل قبل از ظهور سباب نفع و ضرر چون عقل خربی بسجب کتاب علوم امکانی مملوست از امتیاز مرآت شک و یقین و محسنا عبارات او با هم شبیه و یقین و حکم تحقیق ناگزیر شباهت است</p>		

و در انکشاف رمز بقین بی اختیار تغییر نگاری اگر راهی بخلوت اسرار می شکافت حلقه تغییر نمی گردید
و اگر عقده شاد می کشود بر رشته تقریر نمی تمیز پس توانی که جمیع خالق بے واسطه عقل بتواند کثرت
است و تو بعلت استیاز در شغل حجاب آرائی مصروف مانع شهود حقیقی بهین معلومات عقل خبری است

که از بطور مکرر گسب نموده عقل کلی کیفیت آن اصلاً چشم نشود و در باب
خوش شید ناک تیره سودا کردیم | کثرت پیش از تمیز ما وحدت بود | آئینه شدم عکس هر چه دیدار کردیم

نکته با همه بی تعلیفی غیر عبارت تعین است یعنی حصول توهم بیداری و عین احوال بی حقیقتی بیست
تغافل اوضاع خود نمائی هفت بی ذات نمودم ست تاملی باید فرمود و ذات بی صفت موهوم چه
ملی توان نمود در جاسه سوم صفات هستیم ذاتیم و اگر سه ذات با هم آمده ایم صفاتیم **نکته**

اگر محیط تو بهی نیست سرگزین نه اقامت
چمنست حقیقت بی خزان و طنت طرکه جاودان
دلفاک فروغ تو در نظر زمین بهار تو جلوه گر
چو زخود بخود نظر کنی روی از خود و در گری کنی
به بیان کمال شریعتی عمل شکوه طریقتی

قدم و وحدت تخیلی نیست شکلی نه سلاستی
المی به خود نه بری گمان که تو عبرتی نه هستی
به چمن سحاب و بگل سحر همه جا جلوه گر است
تو مگر چنین نهی کنی که ملکیت چه علامت
بخیال غیر حقیقتی تو قیامت تو قیامت

معنی کرم در جمیع احوال سیر و طبایع کوشیدنت و در همه اوقات بر جهانی دل را بچرخان
بی نوازیان راه درم و دنیا را نواختن و بیماران را بعبادت و مداوا خویشند ساختن امداد و نابینایان
بسیار میگری عسای و اعانت گشتگان تجرک در آئی آلبه پایان را تکلیف ز قمار نمودن و بی باغی
راه بصیرت و نعمت لغز نمودن پیش ما توان ترک اظهار توانائی و در چشم بخلسان تغافل اوضاع خود را
بر قبور کبیر گفتن و فاتحه خواندن و در زمین پاسه خشک آب پاشیدن و نهال نشاندن عالمان را
به نیکی یاد می و حاضران را بهمدار امداد و القهقهه بقدر طاقت زبان خبر بغرض قواعد نیکو است
و بوسیله امکان از هیچیکس غیر از خود نخواهستن ازین عالم با هر چه بود انداز شیوه پاسه خود و سخاست

ازین دست آنچه از دست بر آید از شیوه های مروت و وقار را با هم
آمار سخا جلوه بچندین صورت | بر بخیران پند به محتاجان سیر | بخور و ان لطیف بازگان خدمت

نکته مثال ظهور احوال در آئینه خیال دیدن کیفیت صدور در میوه آینه شادمانه نمودن است نقاب آتش
در طبیعت سنگ کشودن چون مدر که را با بن جنس و قانع اکثر معالجه امتحان است و در عالم بیداری
تعبیر کج تحنیل سود و زیان بکمال تقابل و دشمنی که یکی در نهایت مرتبه ضعیف است و دیگری در کمال

در به قوت تیرمختی بجهول پیونده و در حسب اتفاق کیفیتش می بندد و گاه مطابق اراده مقبره و گاه برخلاف
 از نیماست که اختلاف احکام تغییر در جواب انبیا نیز یافته اند با آنکه این طائفه را در عین مثال رمز ظهور و ظهور
 که شمع تجلیات که می است مشهور است و در جلوه گاه کیفیات صورت هم چنان است از مثال که قریب لطافت
 لطیفی است آئینه در نمودن صورتش که کیفیتش است که تقییدش چشم کشودن رنگ اثرش از ان رنی توان
 و در بهمان بستگی ترکان نقاب تماشا با بش منتیوان شکافت صورت و قیود لغت از ان احوال از خواص
 و قیود فسیل است و ظهور را مان معانی از نوادر اتفاقات اندیشین

در جهان عیب دیگر در شاد و دیگر است بی نیاز سیاست اینجا انحصار خلوت رنگ مادر آئینه که در صورت دیگر است عزل عیش و شکر و شوق و لذت و سرور اصل شغف و غش و تشنه غره کتری تماشا که فرست بسو محور و ن قبح ناز تو بر زود است توستی چون نفس مستغرق نگار پر افشانی و شست خند از خیر که چشم بخوبی دید پرستی من اگر بامه که شش بکبار نرسید چون در حلقه کشد که تو این آیه استی	از ورق گردانی تجدید نیکی میسر شاه مادر چمن دیگر خلوت و دیگر است محرم نیز رنگ شونیه ای که شست سیم تو همین آئینه بودی بچشمید گستی مثل موج و آینه در است و اینجا نفس آئینه عبارست مرین کوچه کجاست دل از انداز تو انشون تغافل پند که کبر و در جهان آب زوی توستی به کجا سمیت چو صفت اثر اوچ زود تو هم ای موج درین بحر جوی چو هستی خنده سیوده درین نغم شود من بید	قطع شاد و دیگر که اتفاق و در است لطف یک معنی بعرض و عباد و دیگر جلوه دارد مقام اعتبارات وجود اینقدر دایم که هر جا شمع و در دیگر است چه خیالست بقدر جبهه از او شستن گره دام تو گردید کند یک سرستی بگویی صرف مامل نمودی چه کنی سبوس چشمان که تو آئینه بستی خمر آئینه تحقیق نشاید شربستن همه اگر عرش بنای شرف تا خمر زده است نفسه چو غنیمت شرف از دل نداشتن بعد از چو ششم عرق حبلت هستی
---	---	---

اشارت			گرچه انسان کاشت زار صند
لیک کندم شما لها دارد ریشه اش از جذبه فتنه اثر وضع آغوش لیکن لطیف چشم لیکن باری دل شوش لب سوزی زخم جدا کردن صده از انقلاب برده تر گندم است آنکه تا میسر کرد	قفس دام و بالما دارد نقشبک و ش عرق تا بشر فتنه مرده چو حقیقت خالی اما تنگ آغوش فتنه که چشم واکرون زیر و زیریم یک بل زود سوی صند تا بنگاه ملامت	غوشه اش سببه طبیعت نیک فصل کشنده شکست حساس بینه فتنه کار چو شش بخینه فرسای زخم و دونه از همین یک شکست نقاب در چنانش زرق تا بقدم آن تبسم بعرض فضل بخت	دارد از صند زار دانه دارد محل از یک جهان دل چاک عقد نیم باز و صند سوار محل سینه چاک جبرش سخت شمع فتنه سوزنده کشته آدمی نشسته در آب عرض یک کوچه عرش آدم خبرم صبح تیغ و حل شست

شیخ بود آن تبسم غفلت	که بر پیش نسبت وحدت	برق تشویش خرنش گریز	شکس چین و منش گریز
بغضه بال و پر پیش او کرد	نزل اشقت جاده بدر کرد	نغمه بالید غایت خون شد	دید و نگران کشود و منشا شد
غیر نگرانی آنچه نسبت خیال	درشت این اندر پیشانی	اول آینه بینی پر دخت	بعد از آن شکل آدمی بر دخت
آخرا این آبشار نشو و نما	خوشه از فنون نفس هوا	غفلت و آگهی مهیا کرد	علمت و نورش کار کرد
بندگی میشد خدا نیما	از چه شد نسبت جدا نیما	آن جدائی از صورتش پیدا	و عمل کند م تعقل نیماست
عرض کثرت ز چاک برده است	اشعار		دل دقت و دو نیم کرده است
گرچه غزلت حصار آفتاب است	جای امین شدن برگ کجاست	خواه در بحر و خواه در ساحل	نیست محزون ز زندگی نما
آن کی از محیط بیرون خست	دشت خست بر کنار دشت	خورد جای بلغزش پیش	بر سواحل بقعر در پیش
گاه دست از شکله قصاب	شد بصیر از دیده بالایاب	شیر ناگاه حلق او شد	از اجل کسین و خنجر جان
ملک جمیع خلایق به حکم مصلحت طبعی محتاج هم اند و کامروائی همه حقیقت کرمی از آئینه سر فرو می			
فقط به پیوسته و بذوق اشتغال شوق در کین امداد دیگر نه نشسته زبان مطلب محتاج سبوانی وصول			
جمیع خود سائل و سعی حسان نعمت همچنین مبرق وقوع غایت خود سائل سنگ و گل محتاج آفتاب			
در کسب کمالات آب و رنگ و آفتاب در عرض جوهر تربیت مشتاق گل و سنگ مانع تقدیر از اجابت			
سود می شمار و دشتی جنس غنیمت تقدیر پیدا و تقدیر صرف جنس شمار نیست و جنبه ماضی			
تقدیر انتظار می یعنی تا بجا دیگر نیایی چشم بر حصول مراد چون کشتی کس که در خود ناچار است و			
محتاج و طلب بی اختیار رسا	آواز کرم را صلا میخواند	سایل خود میزد و عاصی بود	ملک تاثیر در طلب
کیک نفره شوقست چه فقر و غنا	کز پرده سر ساز جدا می نیونند	ملک تاثیر در طلب	ملک تاثیر در طلب
ارباب کرم چون موج بر آب محبیه است و از طینت اهل حسنت چون لامنت از سنگ سید			
طبع کرم از فطره نرکت زبان سائل از شکر سید اند تعافل پیشه طایب رحم آوردن است و مزاج			
لایم از شورش خشونت پروای ساس ندارد و توجه مانع رنگ از بر سر کردن رباست			
سیرایه رخسار و سنی گرم است	سیرایه مرید و سنی گرم است	گویند که مرگ انقلاب سنی است	گویند که مرگ انقلاب سنی است
اینست و سئل آنکه سنی گرم است	ملک احیان محفل امکانی را تاسع و ارسا تال براسه شتی میگرد	ملک احیان محفل امکانی را تاسع و ارسا تال براسه شتی میگرد	ملک احیان محفل امکانی را تاسع و ارسا تال براسه شتی میگرد
تشویش سر زده گسا به با قیقت و تاسر اندیشه زبانی ساغر سنی رسا تال گذر کلفت سانی			
اگر بوی از بهار معنی سے پرده عبارت انیمه رنگ غیر خیت و اگر باصل کار را می شگافند شاخ و			
برگ این قدر غبار نمی آید غت ساحل گزنیان سیکر متوجه و گن میماند و فروزندگان از محیط هم فرزند			

انحری گریبان بعد از دست التجامی برودنا آشتای خوشی هزار رنگامه در خیال می برآورد و غزل
 تو که خود را نمی بینی نیست عالم غیر دیدارش
 حسب لازم مایل پست و بلند و هر گریه دران
 کمال برده گو یا به وقت اعتدال خود
 نبود می اینقدر پاک که حسد انی مجمع امکان
 دوکان هیچ چندین جنس خجلب در قطره دارد
 شرارت فرستی و انگاه ذوق سرنه پروازی
 بسجق تسلیم شو تا واری از این آن بیدل

ملکت کوفی های طراز اعتبارات تا بجز آنکه کنگی و میدیه است و تازی های درس ماوسن
 تا به تکرار یاس رسد افسردگی گریخته از وحشت انجایی اندازد عبارات سراسر این دیوان یک
 مقطع است مفت بید باغان طریقه خاموشی و از کم فرصتیا س زمان تامل جمیع اجزای
 این نسخه یک نقطه سبست غنیمت تغافل ادایان کتب فراموشی اینجا معنی در ذهن صورت
 نه لبست که تا به غمش و اسند ورق بزنگه داند و لفظی در خارج مرقوم گردید که تا مزه برچشم زند

منصفی یک نرساند قطره
 بی شبانی با شمعان و تار
 کوه باناکه همنان تا زست
 همه جدید و دعا محبول
 رعای غبار ما پیدا است
 خلق موبوم راجه علم و چمن
 تا ز طرقت نبودی اینهمه پیش
 هستی کز دل عدم گل کرد
 در دل تاک مستی است اینجا
 ای چمنستان جمال آینه از سر
 برپوش نشو که مفت خنالت بقا
 دانی داریست ز من گریابی یادگر

هر چه دارد جهان سبب بنیاد
 محله سیکشده بدوش غبار
 روشن است از حقیقت بهم
 جمله پوشیم و آگهی مغزول
 هر چه از خلق عرض زشت نکوست
 شخص معدوم راجه ما و چه من
 شخص جانیکه گل کند معدوم
 هم عدم بایدش تمیز کرد
 غزل
 نیست این نیست چمن چون تا و غنچه
 دره در اقلیم فنا یاس ندارد و پسر
 قبال گاهی کوفت خیال من تو

مست خاکی است در قلمر و باد
 لبکه رنگ ثبات پرواز است
 شمع اندیشه وجود عدم
 جهاد حرکت طبیعی ماست
 عکس آینه حقیقت اوست
 گر گزندی نظریه معنی خویش
 عکس معلوم حکم آن معلوم
 در عدم ناز بهستی است اینجا
 به جز خود و گلزار جانب دل چمن
 گلشن نیز رنگ گلی سر قیامت نمی
 بی تو شمع مرتن سوخته یاس وطن
 حسن خدای نشود آینه دارش گری

<p>پیش جباب انجمن شوکت دریا شود نیست زهم فرق نما انجمن و خلوت ما در بر هر زیر و بے خفته فنون عسدمی پرو و صد رنگ درمی تا بچمن راه برے نیست اقامت که کس وادی جولان هوس نیست اهل پروری لازم امثال جهان شبه هستی چو سحر میکند دم خون کج بگر لذت این مفضل دون برنی ما خواند افسون بیدل از آغاز گداز رحمت انجام به</p>	<p>ما همه صیقل زده ایم آینه بے جگرے آینه دار همه جا خانه بیرون درے در همه ساز ست رسته با همه گشت و پر خفته تہ بال پرے کار که شیشه کرے و امن عجزت رسا آبله پایان سفرے بے ترمی مغز بلندی کند موے سرے آینه بندم بعدم کز نفس آرم خبرے داغ شواے ناله کنون راه نفس زد شری برین فرصت حیت در آینه بند و شرے</p>
<p>نگاشته گفتگوے ارواح و مثال بیرون اعتبارات جسمانی معل است و گیر و دار عالم جسمانی باه مثال و ارواح مطلق جسم را قبل از انار پیدائی در حقیقت روح متنفذی خمیدن است چنان کیفیت کوزه در گل و روح را بعد از نشانی ظهور دارا جزاے جسم سترو می دیدن چون صورت خیال در دل تا حضور صورت بعض جلوه نیاید معنی بیولا را در جهان صور باطن اشکال بودن است و صورت مرتبه بیولا معنای همان کیفیت کشودن اگر بیولا بے صورے متصف است صور از کجا بے وجود</p>	<p>هر چند خاکسار بیولانی گشت اسم که دوستی که از اشک پاک شد خوشی که اگر چه شب بسک بال نیزند نقطه بیج و تاب تو هم ملاک شد</p>
<p>و اگر صورت از لباس قدرت عاریست بیولا را که می شود قطعه گل نادمید ساز بیولا که خاک شد چون بار عرض نوبت نگار و سپید روزانه دید که با وج سماک شد</p>	<p>رغز صفای آینه با و اشک گشتم آینه را بنگ همان آتشک شد لیک رشته بود یا و سر اعتبار در هر</p>
<p>نگاشته تا سینه اندیشه از هستی رقم توهمی دارد با سر زه سوادان کتب اعتبار هم سبق بودن ناچاریست و تا خانه ما و من از نفس سطر حیاے نگار و هم مشتة اطفال این و بستان فرسودن اختیارے در آب افتاده راهوای دست از خشکی نشستن بری فطرت است و در تشریش نشسته را و عومے و امن از دود و کشیدن داغ خجلت ریاست</p>	<p>هستی خرابان کنی و دنون خور و دن صحبت باز گشت با مردانیت</p>
<p>از عالم مرگ عیش جان برودن است در خلق برودن خلق بودن عیاست</p>	<p>نگاشته عالم ایجاد سیرگاه جلوه انداز است و تماشا خانه بود قلوبن با س مراتب استنداد تا بعبارت پریشان نگوشی وصول جمعیت معنی موسوم است و با تا مل غیر نجوشی ناله حاصل</p>

گر بیان خود نامعلوم عمر با پیوده باید تا حقن تا راحت پاسے در دامن کشیدن توان کرد
با عالمی صحبت باید و دشمن با قدرت باسے توان فهمید بے تجربه سود و زیان و دگر نیست آنچه کار
یکے بر دیگرے عرض راتب جمل است و بی امتحان نفع و ضرر و ابر بال التزام واحدی اقبال نمودن
دلیل فطرت سهل هر که را بصحبت باسے مخالفت مقننه نموده ابواب جمعیت تنهایی بر ویش کشود
و هر که را خار و در راه نه نشاندند از جهت باسے بر دوش نه راندند و اگر چه صحبت بهزار رنگ فواید بسیار

اما خلاصه مجموعه قدر از وادانتن قطع	هر یک کس بے شور و کثرت طالب و چه بستاند
رنگ تیره سلامت در غبار آفت است	تا نه غمی رخ متوان محرم راحت شدن
طینت بیار یکیت در دامن صحت است	قطره از تشویش موج آخر زمان شد در صحت
گوشه گیری بای خلق از انفعال صحبت است	چون نگه یک عمر باید دید عرض خوب و بد
تا شود روشن که جمعیت بوضع حیرت است	عالمی چشم از تماشای جهان پوشید و رفت
زین ادا معلوم میگردد که هستی عبرت است	نگشت هر روح انسانی شاهد است لای

که جمال استعدادش از بی نقایب باسے جوهر غفلت پدید است و آفتاب کمالش جان از دید
صلح و ادراک لامع و هویدا عقل سرشته است تراوش ایجاد سینه جیا و حیا آئینه از حقیقت ایمان
چهره کشا اگر عقل در عرصه فطر ربوبیت نمی تاخت میکس به تسلیم عبودیت نمی انداخت

هر کس ز حقیقت نباشد خبرش	پیوده بهیبت فرساند نظرش	از هرستی ذات بار معنوی نورش
چیزی فهمید دل که خون شد جانش	حکمت از بزرگی پرسید بجهت ان	عشره فیر کشاد هر عقده نیاز
تدبیری باز بسته است دحل هر شکله	در کین چاره نشسته سولت جان	دادن از چه تدبیری است
پیونده و دشوار مرگ کدام چاره صورت	آسانی بند و فرمود بکسب اشیار	باید دانست که زندگی توت
اندیشه است مصروف تعلل اسباب	چون بخش موج موجود از ره گرداب	هر گاه اندیشه از لطمه
علائق بر آید اصل بے یقینی عالم اطلاق	گردید چون موج از دام تیج	و تاب گیسخت فست

تو هم حبیب همواری محبت ربا	در عالم کن رنگ فطرت و کرم
خلفه خردناز و دمت و کرم	زین جنس تو هم که مجازش خواند
حکمت کیفیت سخا به ترا کس سرشته اند	که تا کرم سایل را ممنون تصور نماید
و تا باذن خود در مصدر احسان گمان	بر دوشیای رنگ باخته اینجا است
که ابر بخار و گل یکسان بنا	تا از خنکای بار و درخت امداد بردارد
و آفتاب بر سنگ و گل یکدست	سے تابد تا بر لعل از جنت

سنت بزمیت نگذار در باغی سوالی امتیاج کس نتوان دید	شخص کم از بسکه دناکیش مرست آز که حیاضش سخا بیشترست	نازیده آب مرغ درویش ترست عشر
--	---	--

که کشید و اسن فطرت که بسیر ماوسن آدس سحری حایقه که گوی ستم سبب خون درد سوس تعلق صورت ز چهره قنادر صورت ز عدم جان قناده قدس دگر نکش ده نه سفر نه طراز شد بر قدم خون نگ و تا شد نه لب ز بزم چنگ زده نقش در دل تنگ دو چه قدر تجر و سببیت به در تعلق لفظ ز و چه شد اهل سس غلکی فنا که دید آن سکه روا ز خرویش غیرت مردودن پریاس سیرم آن سخن و سراج سایه و آفتاب اثر دوی نه شکا قسم به دس چه بدلی غیر در اعتبار جهان زن	تو بهار عالم دیگر که ز کجا باین چین آدس چه هوا به پروه آشت که برون بزمین آدس بر میدی آن همه از صمد ملک به بزمین آدس مگر آنکه پیش خیال خود خیال آمدن آدس بجودت همین خزه باز شد که بغربت از وطن آدس عدم آگینه به سنگ زد که تو قابل سخن آدس که چو تار سوز یک زبان لطواف صد دهن آدس که تو در زیا کده فنا پی یکد و گر کفن آدس که چو شمع در بر آئین زمر به سوختن آدس من اگر بجای تو داشتم تو چنان بجای من آدس چه بلاست و ذوق گهر شدن که چو منج خوش کن آدس
---	---

استاد یک نگار اگر از سر باغ بر آ ناخن جع کن ز منس که گداز کم حیاضیت و نه نقصان است راه حیدره منیر است اینجا فرمانده و سخته و پروانه و بس یک سشن با بجا سوخته سر پایش داغ و سر پای شیخ بر کف دست ای خرم اندوز داغ که فرش است صد رنگ شمع و گن نظر ناگهی عرض نقل است دمی و باست بر بال پروانه	ای شراری گرفته دهن سنگ یک قدم نیز با چراغ بر آ ز رانده شادمان عشقی دارد لوتات الفت گریا نیست حکایت که یکشت قیاب گردش ز خود هم چراغانی انداخته چو طافس صد رنگ پروانه برین شعله تا چند سوزی داغ ز سر گوشه گل کرده باغ و گد نفس ناگهی حرف چکست و نه ز محفل گرفته شرارت کفن	ناکی اندیشه شتاب و درنگ سخت سوز گشت رسته راز فلک کن فلک آتش دارد به تامل نفس دست اینجا سیک وید در کج بیمنایه پرافشان تراز و دبال و پرن زمر عضو بوسید اعصاب شیخ ز پروانه بر سوختن ناز و است نیای چا جانب آئین زمر جامه تابان سپاس و گد چراغی که سوز و دلیرانه خبر شید و پروانه دار و شرف
--	---	--

<p>که روانه را کار با جمع نیست و دو عالم یک چشم ترش سوختند یویرانه گرد عا حاصل ست بدیر میغان دل زکات داد</p>	<p>برون ریخت از پرده شسته نثار بهر جا چو نغمه برافروختند کند فرق ویرانه از انجمن</p>	<p>پرافشانده پر وانه بقرار مرا دس خزانده شمع نیست محاسن بی طاقت سوختن که از فوق آرایش محضت</p>
<p>سرایش یک شسته زانوار در انجا تبسم سبب انظر نگه جو خنجر خنجر قاتلش بلفش گرازشانه بیدارفت شکستن در اعضا می این شمشیر بپایش جیدین سالی دور داشت طواف مشعره خانه ویرانه از ان شمع هم فروش بر دلی بر آتش سر پاشی او آتش چرا گفت ای در وفا تنه عمر قاسم خجالت شمر رایج بهر سویمان سایه در کار بود خبر آتش بهر شش جبهت سایه خیان در غم سایه بیتاب شد بپاس ادب ایینه عاشق اند جد کاره تو نیست معذرت آن یک از غبار کرده سوال غیر آوار گه آن نیست</p>	<p>ز بس نا توان و گرفتار بود ازین شست خاشاک داسوختن او ایک مسلم مائل لبش زاد راق دل بسته ناله چید و گر چند فی زود بدانش چک ادب دور باش مو او را شش شی کرد آن برق عاشق گران چو پر دانه بال بهم می زدند بر قش آمد و برق کجوا شد ولی ز اخراج ادب خوف داشت نظر کرد خود را بران سایه دید بر جستن از سایه انداز کرد چو پیش نمود از زمین تا بهر شتر چو خاشاک در شعله قناره جوش کسانیکه در عاشقی صادق اند ای که در استیلا مجبور مهر کارت باختیار بود می پری بر مهر او بال نیست گفت باید ز باد پر سیدن حیرت ایجاد آه نیم شسته هم تو بخشی دلی که ساکت این</p>	<p>شکن بر وزلف رخ زاده از ان آتشین چهره افروختن در خیا حسد خیز چاک جگر به چشمش اگر شوخی سر دید شد این نا توان آه و بر بافت آن قرب شوق گرفتارش همان نسبت سایه و نور داشت مغان گرد آتش دم سپردند برسم مغان کرد و دیوانه جگر خسته در سایه اش شست بدین تا کجا بسگداری قدم سپند می شد و بخودی ساز کرد که بر مرکب شعله پر کار بود ز بس انفعال آتشش بر فروخت که آن شعله بر آتشش آب شد</p>
<p>مناجات دل کجا تا نفس فرو شد مینوایی که وضع ناز ست این</p>	<p>حکایت ز بس نا توان و گرفتار بود ازین شست خاشاک داسوختن او ایک مسلم مائل لبش زاد راق دل بسته ناله چید و گر چند فی زود بدانش چک ادب دور باش مو او را شش شی کرد آن برق عاشق گران چو پر دانه بال بهم می زدند بر قش آمد و برق کجوا شد ولی ز اخراج ادب خوف داشت نظر کرد خود را بران سایه دید بر جستن از سایه انداز کرد چو پیش نمود از زمین تا بهر شتر چو خاشاک در شعله قناره جوش کسانیکه در عاشقی صادق اند ای که در استیلا مجبور مهر کارت باختیار بود می پری بر مهر او بال نیست گفت باید ز باد پر سیدن حیرت ایجاد آه نیم شسته هم تو بخشی دلی که ساکت این</p>	<p>است گر بهست تو نهض کار بود کامی تمیش نفس پر نشان مقصودت چیست زین خرمین ای زبان سخن مغفرت طلبی ساز کو تا ز ناله جوشه کس</p>

هم تو دل پیش کنی ایجاد اشک آری که درش نایم با عدم مانجان شب لایتم دور کردیم ظلم ما بر راست جهل ما غیر ازین اثر چندان اضطرارش منوخت سر بوا غوش را گزید بر کرم سپرم در بدل رو کنیم در گشت هر بی نی در سه کوگر و ایم سکه از فلک برده ره بک تا چراغ در نور روشن نیست سر به بخش تا توئی بدینم در کوچه قناده ایم بچاه سینج افحال ما ز ما بردار	تا بنا لیم در غرور سر یا و نه سر شکیست در میان و نذر گر دهن گمانه محالایتم طبع عاقل بوسه غیر آیم از تو غافل شدن و گر چندان سایه را خود بنود جانم سیاه این شازده ده بر که بریم جنا جابت بوسه ناید راست در تو ایم و تو نظر داریم گر ازین سو گریم آن سو ما و من بیچسبید نیست نظر کن عطار عالم نور بهم به فضلت شکسته ایم نگاه	در و بخشی که مرهم اندیشیم کار و انسانه فضل داردگاه غیر در بارگاه عدل خطاست فهم ما خاک بر سر باخیت قطره از بحر انگشت جبار دوری مهر کردانه سیاه گر بگردون ویم در ره تست هم تو بنام دره و گر بجاست کسی از خاک تاخت سو فلک سو گزید و کجاء و دوسو پیش ازین کافت دوی نیم که جانت چاه ما همه کور گر بطبع گرم نباشد بار
---	---	---

ملکت شیراز و اجزای حواس لب از حرف لبستن است
و آشوب نغمه جمیعت دامن تفریق کستن غنچه یا در فصل خموشی بهار خیال اندوه گام لب کشتن
پیشانی تمثال موج تا خموشی دارد از بحر جد است چو زبان بکام در دید عین دریا تو جبه سخن باغیر
و محال خموشی از نیاست که خاموشان وحدت آئینه اند و زبان او راق کثرت اندیش پریشانی
سفن بعلت تو جبه طهور است و جمیعت خموشی بالغات باطن بے تصور **عزیز**

در سکون از غرامت بیچسب سوده نیست راحت آبادی که مروت و بخشش میدانه گزاران از شوشه اظهار داود و نفس پاس ناموس سخن در نیز بانی روشن است قطره با از ضبط موج آئینه دار گوهرند گفتگو کسر دلیل سزده تازیهای است	جنبش لب یک قلم خرد است بر سوده نیست بے تکلف بے سخن غیر از لب شکوه نیست صافی آئینه مطلب لب را ندوده نیست بج مضبوطی درین صورت نفس فرسوده نیست تا نشود در روشن که سحر خاشه بیوده نیست تا محسوس زبانه دار و کاروان آسوده نیست
---	--


ملکت سحر تجربه کار این امتحان کرده شور متفق اند که سخن به موقع خموشیست و خاموشی

بے محمل هرزه حشر غشته پس سخن جز بقدر ضرورت نباید گفتن و گوهر زیاده بر احتیاج نباید گفتن
که بے صرغی سخن یاده خرجهای مایه شعورست و تشبیح آب گوهر جوهر بدیش در تلفگاه قنوجیب
عصمت خوشی دریدن خطانیت که هزار عرق انفال یک بنجیه علاج سنے توان کرد و بر بنزدن
سخته مایل و بانی که با صد هزار لب گردیدن صفه بشیر از هفتیوان آورد کفارت این عصیان
خیر آن نیست که هر چند بجال خود دستم اندیشیده فائده کسی در نظر داشته باشی و بخاریکه و امن جمعیت
خود خریده گل لغی در راه مخاطب انباشی یعنی در صورتیکه صفر بے آبی بر اعتبار کم ایضا عثمان
بمیزرائی در حالتی که بر خود سنے گاهی بر بیتی با لگان بد و فرامی که آواز جرس باید دلیل سر سرنی نباشد
کلفت سماع است و دو دیند سنے تا بر غن گزند سنے بخوشد آشوب و مانع قطع

بعضی که فواید حصول خاصیت فسر و گیت چو آینه خوشتر است و میکه رابط سخن صرف تر از خفا که هر چه چشمه یا قوت خون در خود و گفتگو اگر آفسانه مدما باشد	نهر را با ش حدیثی که میخورد و گوشت نهر را گل زاب هرزه کوست رنگین نهر کشودن لب عیب فطرت است چو صبح از نفس بے صدا غنیمت است نفس نه پرده غفلت است با دوزخ	نیشتم که بخوشد علاج تشنه بے تبسم لب زخمی اگر کشد آغوش نواهی آنجنم حفظ آبرو نیست که از آو آینه کس نمیشود و معشوش کنون مبارز ادب معوا بن نواست سخن
---	--	--

که مدعای بیان و صفت خاموشی است
غرض هر جا تخنیت بے معنی افاده مباد و هر جا خاموشی است
انفال گفت گو بسینا و

رباعیات		
<p>و ک این غنیمت سلامت یک کیس پیشانی پیاوندان یک کیس</p>	<p>و ک این بن تو من فریض جان من نقد بیدل خنجره کیش</p>	<p>و ک اینک نیست از آن گل بنا و علمت خلوت من</p>

<p>ولہ</p> <p>اسے لاف کات برابنفت</p> <p>پر ملا کر دیکھو روان غفا</p> <p>تم کے خواجہ زدن بابن کیدوس</p> <p>باجے کہ خمار در شمشیران غفا</p>	<p>ولہ</p> <p>اسے آئینہ قدرت و ذات کیا</p> <p>آن عجب را بجا و صفات اس</p> <p>در غیب جاست و شہادت اس</p> <p>انہی کے منہ خواجہ پر دہرا</p>	<p>ولہ</p> <p>اسے دانہ ازین نزع اندیشہ برآ</p> <p>بیختہ ز عظم الفت و رشید برآ</p> <p>انتر گز لفظ بہ منی سپند</p> <p>نشتہ بر یک بادہ از شمشیر</p>
<p>ولہ</p> <p>LYTTON LIBRARY</p> <p>17 AUG 1955</p> <p>ALICHAH</p> <p>MUSLIM UNIVERSITY</p>		
<p>ماتم در خشک و تر شود است ایجا</p> <p>چشم از قرہ ہوے سر شود است ایجا</p>	<p>بیدل مہر بر سر شود است ایجا</p> <p>زان پیش کہ کس نطفہ نہ شود است ایجا</p>	
		

بسم الله الرحمن الرحيم
ن ۳

19150777

FOURTEEN DAYS

A fine of **one anna** will be charged for each day the book is kept over time.

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم

1291

1915077

نقشہ

[illegible]